



زندگی میکل آنژ

رومن رولان

ترجمه اسمعیل سعادت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زندگی میکل آنژ

رومن رولان

زندگی میکلا آثر

ترجمه اسماعیل سعادت



شرکت سهامی کتابهای جیبی
تهران، ۱۳۷۰



رولان. رومن
زندگی میکل آنژ
ترجمه اسماعیل سعادت
چاپ سوم: ۱۳۴۶
چاپ چهارم: ۱۳۷۰
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

فهرست مندرجات

صفحه ۷	مقدمه مترجم
۹	مقدمه مؤلف
۱۳	میکل آنر

بخش اول : پیکار

۳۴	۱. نیرو
۷۱	۲. نیرویی که درهم می شکند
۹۶	۳. نومیدی

بخش دوم : انزوا

۱۲۰	۱. عشق
۱۵۷	۲. ایمان
۱۸۶	۳. تنهایی

خاتمه

۲۰۰ «

۲۰۸ «

مرگ

پایان سخن

رومن رولان نویسنده عالیقدر و انسان دوست
فرانسوی در مجموعه‌ای با عنوان «زندگی
مردان مشهور» زندگی سه هنرمند بزرگ،
بتهوون و میکل آنژ و تولستوی، را مورد تحلیل
قرار داده است. این سه کتاب نخستین بار به
ترتیب در سالهای ۱۹۰۳ و ۱۹۰۶ و ۱۹۱۱
انتشار یافت.

از این مجموعه نخستین کتاب به نام «زندگی
بتهوون» در فروردین ماه ۱۳۲۹ توسط
آقای محمود تفضلی به فارسی درآمده است.
اینک خوشوقتم که ترجمه کتاب دوم، یعنی
«زندگی میکل آنژ»، را به خوانندگان
تقدیم می‌دارم.

صرف نظر از اینکه این کتاب هنر دوستان
کشور ما را تا اندازه‌ای با سبک نگارش و
اندیشه‌های رومن رولان آشنای سازد، از نظر

مضمون نیز تشریح زندگی یکی از نوایغ مسلم
 هنرجهان است که متأسفانه در ایران، تنها
 نامی از او در کتابها برده شده و یا تا آنجا
 که صفحات مجله‌ای اجازه می‌داده است،
 احیاناً نویسندۀ ای با ذوق مختصری از زندگی
 و شاهکارهای او را انتشار داده است.

در ترجمۀ این کتاب مقداری از حواشی
 و توضیحاتی که ظن قوی می‌رفت برای
 خوانندگان فارسی زبان ملال‌آور باشد،
 حذف گردید و در مقابل برای توضیح بیشتر
 مطالب، حواشی اضافی از خارج بدان افزوده
 شد.

اسمعیل سعادت

تهران، هشتم تیرماه ۱۳۳۴

در موزه ملی فلورانس، مجسمه‌ای از مرمر هست که میکِل آنژ بدان نام «پروزی»^۱ داده بود. جوان برهنه و خوش اندامی است که گیسوانی مجعد بر پیشانی کوتاه خویش آویخته دارد و با قدی افراشته، زانو بر پشت اسیرریشویی نهاده است. اسیر سینه بر خاک داده و گاو صفت سربه جلو گرفته است، ولی جوان مظفر بر بندی خویش نمی‌نگرد و در آن دم که باید آهنگ جانش کند، توان از کف می‌نهد و دهان اندوه‌بار و چشمان نامصممش را از او می‌گیرد. بازویش بر شانه می‌خشکد. خویشتن را به عقب می‌افکند؛ زیرا دیگر پروزی نمی‌خواهد. پروزی مضمزش می‌کند. به ظاهر فاتح ولی در حقیقت مغلوب است.

این پیکر که سیمای قهرمانی مردد و ظفرمندی بال و پر شکسته را مجسم می‌کند و در میان شاهکارهای میکِل آنژ یگانه اثری است که تادم بازپسین حیات هنرمند، در فلورانس، در اتاق کارش قرار داشت و دانیل دوولتر، محرم و رازدار اومی خواست آن را زینتبخش مزارش کند، در حقیقت خود میکِل آنژ و مظهر

سراسر زندگی اوست .

رنج پایانی ندارد و صور گوناگون به خود می گیرد. گاهی استبداد کور محیط آن را می آفریند و اشکال و صورتهای مختلف تنگدستی، بیماری، ستمگری سرنوشت یا مردم آزاری اشخاص بدان می بخشد؛ وزمانی هم در کنه وجود آدمی جای می گزیند. این از آن نه کمتر شوم و نه کمتر ترحم انگیز است، زیرا آدمی خود وجود خویش را برنگزیده و نخواسته است که چنین که هست باشد و زندگی کند.

میکل آنژ از جمله کسانی بود که در آتش چنین رنجی می سوخت. او نیرو داشت. برای پیکار کردن و پیروز گشتن. توفیقی که کمتر نصیب دیگران می شود - ساخته شده بود؛ پیروز هم شد، ولی کدام پیروزی؟ اراده اش پیروزی نمی طلبید. پیروزی مقصودش نبود که او برای نیل بدان تکا پوکند. تناقضی در وجودش نهفته بود: تناقضی تأثر انگیز میان نبوغی قهرمان و اراده ای که قهرمان نبود، میان عواطف و احساساتی که می خواستند و اراده ای که نمی خواست!

ازما انتظار نداشته باشید که مانند بسیاری از نویسندگان، این تضاد درونی را نشانه دیگری از بزرگی به حساب آوریم! ما هرگز نخواهیم گفت که گیتی به چشم بزرگان کوچک می نماید و روح بلند پروازشان در جهان ما نمی گنجد. زیرا، اضطراب روحی نشانه علو طبع و بزرگواری نیست. هرگونه ناهماهنگی میان انسان و محیط، میان زندگی و قوانین آن حتی در نزد مردان بزرگ نه تنها نشانه بزرگیشان نیست، بلکه خود دلیل بر ضعف و ناتوانی آنهاست. چرا بکوشیم تا این ضعف و ناتوانی را بپوشانیم؟

مگر آنکه ضعیفتر است سزاوار عشق نیست ؟ به عکس، او بیشتر شایسته دوست داشتن است، زیرا بدان نیاز بیشتری دارد . من هرگز چنان قهرمانی که دست بشر به دامان نشان نرسد، پدید نمی آورم. من از آن ایدئالیسم ترسویی که انظار را ازدیدن فقر و فلاکتهای زندگی و ناتوانیهای روح آدمی منحرف می کند ، بیزارم. باید این حقیقت را به ملتی که حساسیت فراوان در برابر القائات گمراه کننده و سخنان پر زرق و برق دارد، گفت که: قهرمان دروغین ساختن رذالت و نامردمی است . من تنها در جهان يك قهرمان می شناسم و آن ، جهان را آنچنانکه هست دیدن و به دوستیش دلبستن است.

سرنوشت غم انگیزی که من در این کتاب نشان می دهم جلوه گاه رنجی است که در خفایای وجود آدمی لانه می گزیند ، آن را بیوقفه از درون می فرساید و تا ویرانش نکند، دست بر نمی دارد؛ تجسم حیات یکی از تواناترین مردم این نژاد بزرگ انسانی است که به نام مسیحیت، در طول نوزده قرن، مغرب زمین ما را با فریادهای رنج و ایمان خود پر کرده اند.

در آینده، پس از گذشت قرنهای - اگر خاطره خاکی ما هنوز محفوظ مانده باشد، روزی فرا خواهد رسید که مردمی که هستند بر بالای پرتگاه این نژاد معدوم خم شوند تا با نگاهی آمیخته به تحسین و وحشت و ترحم بدان بنگرند.

ولی که بهتر از ما آنرا احساس خواهد کرد ؛ ما که از کودکی گوشت و پوستمان با این اضطرابات درهم آمیخته است ؛ ما که خود دست و پا زدن انسانهایی را دیده ایم که از مردمك چشمان عزیز ترند ؛ ما که گلویمان از بوی تند و مست کننده بدبینی مسیحیت

با خبر است؛ ماکه ناگزیر بوده‌ایم، بعضی مواقع بذل جهدی کنیم تا همچون دیگران در لحظات شك و تردید خود را به گرداب دور آوریما تسلیم نسازیم.

ای خداوند! ای زندگی جاودانم! ای پناهگاه آنها که در جهان هستی کام دل از زندگی بر نمی گیرند! ای ایمان، که جز بی ایمانی به زندگی، بی ایمانی به آینده، بی ایمانی به خود، فقدان جرأت و شهامت، فقدان سرور و شادمانی چیزی در تو نمی بینیم! ... ما می دانیم که پایه های پیروزی دردناک‌تان بر چه شکستهای بسیاری استوار است! ...

و از همین روست که من شما را، ای گامزنان طریقت مسیح دوست می دارم، زیرا دلم به حالتان می سوزد. هم دلم بحالتان می سوزد و هم غمگینی و سوداگری شما را می ستایم. شما کرد غم بر جهان می پاشید، لیکن بدان زیبایی می بخشید. جهان، اگر از درد و رنج شماتهی شود، بیشتر در فقر و مسکنت فرو خواهد رفت. در این عصر ترسوها، ترسوهایی که در برابر رنج بر خود می لرزند و با هیاهو حق تمنع از خوشبختی و سعادت را می طلبند، که اغلب چیزی جز بدبختی دیگران نیست، نهراسیم و به پیشگاه رنج روی آوریم و آن را گرامی داریم! ستوده باد شادی و ستوده باد رنج! این و آن خواهران یکدیگرند و هر دو مقدسند. این و آن جهان را می سازند و می پردازند و اندیشه های بزرگ را شورو هیجان می بخشند، این و آن نیرومند و حیاطند و خدایند. هر که این دورا دوست ندارد، نه این و نه آن هیچ يك را دوست نمی دارد و هر که طعم آنها را چشیده باشد قدر زندگی و لطف و داع گفتنش را نيك می داند.

رومن - رولان

میکل آنژ



میکل آنژ بورژوا زاده‌ای از مردم فلورانس بود؛ فلورانسی که کاخهایی تاریک و برجهایی نیزه‌سان برافراشته دارد؛ آنجا که تپه‌های نرم و خشک بر آسمان بنفش‌رنگ جلوه‌ای زیبا می‌بخشند، سروهای کوچک خاطره دوکهای سیاهی را در خاطر زنده می‌سازند و درختان زیتون موج‌آسا می‌لرزند و بردامنه تپه‌ها، چون حمایل نقره فامی خودنمایی می‌کنند؛ فلورانس زیبایی که در آن چهره رنگ‌پریده و تمسخر آمیز لوران دوم دیسیس و دهان بزرگ و مکر بارماکیاول^۱ خود را با «بهار»^۲ و «ونوس‌ها»، آثار بوتیچلی^۳، با آن موهای طلایی کمرنگش مصادف یافتند؛ فلورانس

۱. Machiavel (۱۵۲۷-۱۴۶۹) سیاستمدار و نویسنده

مشهور ایتالیایی که در فلورانس تولد یافته است. (م.م.)

۲. Primavera

۳. Alessandro Botticelli از نقاشان بزرگ عصر

تب آلود، پرغرور و تند خویی که هیجانات رنگارنگ مذهبی و اجتماعی آن را با تعصباب گوناگون دست به گریبان ساخته بود / آنجا که مردمش همه آزادی طلب و همه مستبدالرأی بودند؛ آنجا که برای زیستن هم بهشت بود و هم دوزخ؛ شهری که در آن مردمی هوشمند و متعصب و پرشور و کینه توز یکجا گرد آمده بودند، يك دیگر را با سخنان نیشدار می آزرده و با قلبی آکنده از بدگمانی در کمین هم می نشستند، این بدان رشك می ورزید و یکی دیگری را درنده وار می بلعید؛ شهری که در آن روح آزاده لئوناردو داونچی برای خود جایی نمی یافت، آنجا که سرانجام بوتی چلی در او هام و تخیلات عارفانه فرو غلطید و سراپا شیفته افکار و عقاید مذهبی شد؛ آنجا که ساوونارول^۱ با آن نیمرخ بزمانند و چشمان شرر بارش، شاهکارهای هنری را در آتش می سوخت و گردا گرد آن کشیشانش پایکوبی می کردند و بالاخره آنجا که سه سال بعد همان آتش زبانه کشید تا پیمبر را در کام سوزان خود فرو برد.

میکل آنژ از چنین سرزمینی برخاسته بود و در چنین زمانی

→ رنسانس ایتالیا است که در سال ۱۴۹۴ در فلورانس متولد شد و در سال ۱۵۱۰ در همان شهر وفات یافت. او شاهکارهای بزرگی دارد که مهمترین آنها عبارتند از: «تولد ونوس»، «بهار» و «خانواده مقدس».

۱. Savonarole مبلغ و خطیب پرشور مذهبی که مدتی غیر مستقیم بر فلورانس حکومت می کرد و بسیاری از آثار هنری را که مخالف با مذهب تشخیص می داد به آتش می انداخت، ولی چون مورد تکفیر پاپ قرار گرفت، او را در آتش سوختند. سخنان ساوونارول در بوتی چلی تأثیر عمیقی بخشید و افکار او را به کلی متوجه مذهب نمود. (۲۰۰)

می زیست و اندیشه هایش تحت تأثیر پندارها و هیجانات و التها بات چنین مکان و زمانی نشو و نما می یافت.

شك نیست که او با هم میهنانش مهربان نبود، سعه صدر و نبوغ آزاده اش مجامع هنری و میل به تصنع و رئالیسم سطحی و سانتیما نتالیسم و تدقیق مفرط و بیمار گونه آنان را به دیده تحقیر می نگریست. با آنها به خشونت رفتار می کرد، با این همه دوستشان می داشت و برخلاف لئوناردو داوینچی که به زادگاه خویش اعتنایی نداشت، او وقتی که اجباراً به گوشه غربت می افتاد، دوری از میهن سخت رنجش می داد. در تمام مدت عمر با تلاشهای توانفرسا دست به گریبان بود تا شاید بتواند در فلورانس زیست کند. لیکن همواره با عدم موفقیت مواجه می شد. در تمام لحظات دردناك جنگ با فلورانس بود و آرزو می کرد، «حتی اگر نتواند زنده به وطن عزیز بازگردد، لااقل مرده در خاک زاد و بوم نیاکانش سر بر بالین آسایش گذارد.»^۱

، این هنرمند فلورانسی برخون و نژاد خویش می بالید و حتی بدان بیش از نبوغش مباحات می ورزید. به هیچ کس اجازه نمی داد، او را در عداد هنرمندان به شمار آورد و می گفت: «من میکلاژ آنیولوی پیکر ساز نیستم... من میکلاژ بواوناروتی^۲ هستم...»

میکلاژ آنژ طبیعی اشرافی داشت و به تمام پندارهای این طبقه پایبند بود، تا آنجا که می گفت: «هنر باید در دست اشراف باشد

۱. در یکی از اشعارش می گوید: «من مرگ را عزیز می دارم، زیرا تنها پس از مرگ، من به درك سعادت بازگشتن به میهن که درهای آن هنگام حیات به رویم بسته است، نایل می شوم.»

۲. Michelagnolo Buonarroiti

نه در دست توده مردم. « معتقداتش درباره خانواده، مذهبی و قدیمی و تا اندازه‌ای خشونت‌آمیز بود. در قبال حرمت آن، برای هیچ چیز ارزشی نمی‌شناخت و از دیگران نیز متوقع بود که در این باره به معتقدات و رفتار او تاسی جویند. و چنانکه خود می‌گفت حاضر بود برای میهن، خودش را چون بنده‌ای بفروشد. باید گفت که در این اعتقاد مهر و محبت سهم چندانی نداشت؛ به طوری که برادران خود را با نظر حقارت می‌نگریست و نسبت بدانها اهانت روا می‌داشت. به راستی هم آنها سزاوار چنین رفتاری بودند. برادرزاده‌اش را که وارث دارایی او محسوب می‌شد، تحقیر می‌کرد. لیکن با این حال میکِل آنژ در وجود کسانش نژاد و دودمان خویش را متجلی می‌دید و آنها را به عنوان نمایندگان این نژاد در خور احترام می‌دانست. همه‌جا در نامه‌های خود از این کلمه یاد می‌کرد: «نژاد ما ... نژادمان را حفظ کنیم ... نگذاریم نژادمان معدوم شود ...»

او به تمام موهومات و تعصبات این نژاد محکم و نیرومند مقید بود. وجودش از خمیره همین موهومات و تعصبات شکل گرفته بود، ولی از این خمیره آتشی جستن کرده همه تیرگیهای این نژاد خرافاتی و موهوم‌پرست را زدود. این آتش، نبوغ بود.

هر که نبوغ را باور ندارد، هر که از کیفیت نبوغ بیخبر است، کافی است نگاهی به میکِل آنژ بیفکند. تاریخ به یاد ندارد که نبوغ، انسانی را تا این حد جولانگاه خویش کرده باشد. گفتی نبوغ و او از دو طبیعت کاملاً متمایز خلقت یافته بود. نبوغ همچون فاتحی در وجود او جولان می‌داد و اراده‌اش را در چنگال خود اسیر کرده بود، چندان که دیگر اراده و قلب هنرمند

تقریباً نقشی برعهده نداشتند. این نبوغ هیجان خشم آلود و نیروی سهمگین فعالی بود، که هرگز درجسم و روح فوق العاده ناتوان وی نمی گنجید .

ماو دایماً درالتهاب وجوش و خروش به سر می برد. تب و تاب نیروی عظیم و خارق العاده ای که سراپای وجودش را در بر گرفته بود، او را اجباراً بر آن می داشت که همواره در کوشش و تلاش باشد. تلاش و کوششی که آرامش نمی شناخت و حتی يك ساعت از تلاطم نمی ایستاد. خودش می نویسد :

هرگز کسی را نمی توان یافت که چون من قوایش تا این حد زیر ضربات کار خسته و کوفته شده باشد. من جز شب و روز کار کردن به چیزی نمی اندیشم .

این احتیاج به شب و روز کار کردن که ناشی از يك بیماری درونی بود، تنها موجب نمی شد که مسئولیتها را بر روی هم بینبارد و بیش از حد توانایی سفارش پذیرد، بلکه احتیاج مزبور به نوعی جنون تغییر ماهیت داده بود. می خواست از کوهها مجسمه بسازد؛ اگر قرار بود آرامگاهی بنا گذارد ، سالها وقت خویش را در انتخاب تخته سنگها یا ساختن جاده برای حمل آنها به هدر می داد. می خواست همه کارها به دست خودش سامان گیرد: خودش مهندسی کند و خودش سنگها را بتراشد و خودش به تنهایی کاخها و کلیساها را بنا نهد . زندگی سخت و طاقت فرسایی داشت . حتی خواب و خوراك را از خود سلب کرده بود . در نامه هایش هر دم این برگردانهای ندبه آمیز را سرمی داد :

کمتر فرصت غذا خوردن پیدا می کنم. فرصت غذا خوردن ندارم... دوازده سال است که تنم را در میان خستگیهای جانکاه تباه می گردانم، از ضروریات زندگی بی بهره ام... یک شاهی ندارم، لختم و از هزاران زحمت رنج می برم... در نهایت تنگدستی و مرارت روزگار می گذرانم... با تهیدستی دست به گریبانم (۱).

این تهیدستی تصور موهومی بیش نبود^۱. میکل آنژ ثروت داشت، ثروت فراوانی هم داشت ولی برای او ثروت متضمن چه فایده ای توانست بود؟ او در منتهای فقر و مسکنت زندگی می کرد و به کار خود همچون اسبی به سنگ عساری وابسته بود، هیچ کس نمی فهمید که دلیل تحمل این همه رنج و عذاب چیست، هیچ کس نمی دانست که او آن قدر بر اراده خود تسلط ندارد که بتواند خویشتن را از این شکنجه ها رهایی بخشد، نمی دانست که تحمل شکنجه برای چنین طبیعتی اجتناب ناپذیر است. حتی پدرش که وجوه شباهت فراوانی با فرزند خود داشت، زبان به ملامت او گشود و در یکی از نامه هایش نوشت:

برادرت به من می گفت که تو در صرفه جویی افراط

۱. پس از مرگ میکل آنژ، در خانه اش واقع در رم ۷ تا ۸۰۰۰ «دوکا»ی طلا یافتند که معادل چهار تا پانصد هزار فرانک امروزیست. «وازاری» تذکره نویس هنرمند، می نویسد که ۷۰۰۰ دوکا درد و نویت به برادرزاده اش و به خدمتگزارش ۲۰۰۰ دوکا هدیه کرد و در فلورانس هم علاوه بر مبالغ زیادی پول شش خانه و هفت قطعه زمین داشت ولی خودش از این دارایی متمتع نمی شد و همه را به خاطر دیگران خرج می کرد.

می‌کنی و به نحو فقیرانه‌ای روزگار می‌گذرانی؛
 صرفه‌جویی خوب است. اما در فقر و فاقه زیستن صورت
 مذموم و ناپسندی دارد که قهر خداوند را برمی‌انگیزد،
 بندگانش را منزجر می‌گرداند و جسم و روح را
 تباه می‌سازد. تا وقتی که از طراوت و شادابی جوانی
 برخورداری، روزگارت می‌گذرد، ولی همین که
 خزان پیری در رسید، بیماریها و ناتوانیها که در اعماق
 چنین زندگی ناستوده و مسکنت باری ریشه گرفته‌اند،
 به یکباره آشکار خواهند شد. زنهار از فقر بپرهیز.
 دامن اعتدال را از دست منه و خود را از آنچه لازمه
 زندگی است محروم مکن. از افراط در کار بر حذر
 باش... (۱۹ دسامبر ۱۵۰۰)

ولی هیچ يك از این نصایح کارگر نمی‌افتاد. هرگز حاضر
 نبود شایسته‌تر و انسانیت‌ر با خویشن رفتار کند. خوراکش تنها اندکی
 نان و شراب بود، به زحمت چند ساعتی سر بر بستر راحت می‌نهاد.
 هنگامی که در بولونی^۱ دست‌اندر کار مجسمه برنزی ژول دوم بود،
 برای خود سه دستیارش فقط يك تخت‌خواب داشت. بالباس و چکمه
 به خواب می‌رفت، يك روز که می‌خواست پاهای آماش کرده‌اش
 را از میان چکمه‌ها درآورد، ناچار شد آنها را در هم شکافد؛ با
 این حال همراه با چکمه‌ها قسمتی از پوست پاهایش نیز کنده شد.
 همان‌طور که پدرش می‌گفت، بی‌اعتنایی و حشمتناك به رعایت
 اصول بهداشت، سرانجام موجب بروز امراض گوناگون گردید.
 از نامه‌هایش چنین برمی‌آید، که عوارض چهارده تا پانزده بیماری

سخت در وی پدید آمده بود . چندین بار تب تا آستانه مرگ بدرقه‌اش کرد. از درد چشم و دندان و سر و قلب رنج می‌برد . بیماری اعصاب چنان آزارش می‌داد که نمی‌توانست شبها بخوابد. حتی خواب هم خود رنجی بر رنجهایش می‌افزود. پیری میکِل آنثر خیلی زود فرارسید. هنوز چهل و دو بهار از عمرش سپری نشده بود که احساس فرتوتی در خویشتن می‌کرد. در چهل و هشت سالگی نوشت، که به دنبال يك روز کار باید چهار روز استراحت کند . با این همه در مواقع بیماری با سماجت عجیبی از پذیرفتن مراقبتهای پزشك امتناع می‌ورزید.

این کار و فعالیت غیر ارادی، عوارضی به مراتب شومتر و زیانبارتر از آنچه در بالا گفته شد، در قوای روحی میکِل آنثر پدید آورد. بدبینی نیروهای روانیش رامی‌فرسود. او این بیماری را از پدر به ارث برده بود. در سن جوانی می‌کوشید، پدرش را که از قرار معلوم گاهی بیسبب دچار وحشت و اضطراب می‌شد، تسکین بخشد، ولی میکِل آنثر خود گرفتار شکنجه روحی بیشتری بود. فعالیت وقفه‌ناپذیر و بالنتیجه خستگی جانکاهی که در سراسر عمر يك دم مجالش نمی‌دادند، وی را چنان دست بسته و بلا دفاع تسلیم کج‌اندیشیها و آشفته‌گیهای روح بدگمانش ساخته بودند که نسبت به همه، اعم از دوست و دشمن و پدر و برادر و پسر خوانده شدیداً ظنین می‌شد. گویا نسبت بدانها از آن جهت بدگمان بود که به تصور او، جملگی بایبصری تمام انتظار مرگش را می‌کشیدند.

از هر چیز و هر کس نگران و متوحش بود^۱، به قسمی که حتی کسان و بستگان نزدیکش بر نگرانی مداوم او می‌خندیدند

۱. «من همیشه نسبت به دیگران ظنینم... به هیچ کس اطمینان نداشته باشید، باچشمان باز به خواب روید...»

زندگی میکل آنژ

و به باد استهزا و ملامتش می گرفتند^۱. به قول خودش «مانند آدمهای مالیخولیایی یا حتی دیوانه‌ها» روزگاری گذرانید. از بس رنج می-کشید، به تحمل آن خو گرفته بود و از آن لذت تلخی احساس می کرد:

من از هر چه رنجم رافز و نتر کند بیشتر لذت می برم.

در هر چیز، حتی در عشق^۲ و خوشی^۳، موضوع و محملی برای رنج کشیدن می جست:

لذت من غم خوردن است.

هیچ موجودی کمتر از او برای شادی و بیشتر از او برای تحمل رنج و محنت ساخته نشده بود. در صحنه پنهان و گیتی، او جز رنج چیزی نمی دید و جز رنج چیزی احساس نمی کرد. تمام بدبینی جهان را می توان در این فریاد یأس بار نهفته دید:

هزار شادی به یک غم نمی ارزد.

۱. در نامه هایی که به برادرش «بواوناروتو» می نویسد، می گوید: «مرا مسخره مکن... انسان نباید کسی را مسخره کند. در این ایام بر جسم و جان خویش ترسیدن و در نگرانی و وحشت به سر بردن، ضرری ندارد... آدم خوب است همیشه در بیم و هراس باشد...»

۲. «برای عشاق، کمال لذت که آتش میل رافرومی نشاند، کمتر از مسکننت که آبتن امیدهاست مسرت می آورد.»

۳. «هر چیزی مرا به اندوه می آورد... حتی خوشیها هم به سبب فقدان دوامی که دارند، روح مرا بیش از مصایب می آزارند و از پای در می آورند.»

کندیوی می گوید: «شور آرامش ناپذیرش او را تقریباً به کلی از مصاحبت با مردم برکنار می داشت.»
میکل آنژ دائماً در گوشه تنهایی می زیست: زیرا از مردم نفرت داشت و مردم نیز از او بیزار بودند. دوست می داشت، لیکن دوستش نمی داشتند. به دیده ستایش و تحسینش می نگریستند ولی از او می ترسیدند...

سرانجام حس احترام عمیقی در دلها پدید می آورد. بر اوج افتخار قرن خویش می نشیند. آن وقت قدری آرام می گیرد. او مردم را از بالا می بیند و مردم او را از پایین. ولی هیچ گاه از حالت انفراد بیرون نمی آید. اگر برای تمام موجودات جهان حتی حقیرترین و ناچیزترین آنها میسر است که دقیقه ای در آغوش محبت دیگری بیارامد، او در تمام لحظات حیات از این نعمت، نعمت عشق و دوستی يك زن، بینصیب می ماند. فقط در آسمان تیره و تار زندگی او لحظه ای ستاره سرد عشق بی آرایش زنی به نام ویتوریا کولونا^۱ می درخشد و سپس خاموش می شود. ظلمتی او را در میان دارد و تنهاشاهی سوزان اندیشه یعنی خواهشها و رؤیاهای هذیان آمیز اوست که این پرده سیاه را درهم می دردد و از آن می گذرد. يك چنین پرده سیاهی هیچ گاه میان بنهوون و اطرافیاناش حایل نبوده است، چرا که این ظلمت قلب میکل آنژ را در خود فرو گرفته بود. بنهوون از دست مردم زمانه غمگین می شد، و گرنه خود فطرة دلی زنده داشت و آرزومند شادی بود. وجود میکل آنژ با غم به هم آمیخته بود، غمی که مردم از آن می ترسند و به حکم غریزه از آن می گریزند. او گرداگرد خود خلأی به وجود آورده بود. این هم چندان اهمیتی نداشت، چه، به کنج عزلت خزیدن و

از مردم گریزان بودن را به نحوی می‌توان توجیه کرد. بدتر از همه این بود که او با خودش هم تنها بود، حتی با خودش هم نمی‌توانست زندگی کند، تسلطی بر اراده‌اش نداشت، دائماً با خود در کشمکش بود، قوای حیاتی‌اش را به تحلیل می‌برد، زیرا نبوغش همنشین و دمساز روحی بود که با آن سنخیتی نداشت. برخی بر آنند که کلاً تقدیر بر پیشانی‌اش خط جور و ستم کشیده بود و به این علت نمی‌توانست هیچ‌یک از آرزوهای خود را تحقق بخشد و حال آنکه، این نه سرنوشت، بلکه خودش بود که به خود ستم روا می‌داشت. رمز بدبختی و تیره‌روزی او، و یا به گفته دیگر، آنچه زندگی سراسر دردناکش را توجیه می‌کند، در سستی اراده و ضعف خصوصیات روانیش نهفته است. این حقیقتی است که کمتر بدان توجه کرده‌اند و یا کمتر جرئت توجه بدان را داشته‌اند.

در هنر و در سیاست و در تمام اعمال و افکارش صاحب عزمی متین و استوار نبود. میان دواثر، دو طرح و دو جهت قادر نبود مصممانه یکی را برگزیند. داستان ساختن آرامگاه ژول دوم^۱ جلوه‌ای از سن لوران^۲ و مقابله با خانواده مدیسیس^۳ خود بهترین شاهد این مدعا است. دست اندرکار آنها می‌شد ولی هرگز موفق به اتمامشان نمی‌گردید. می‌خواست و نمی‌خواست. تازه در انتخاب طریقی عزم جزم کرده بود، که ناگهان از نقشه خویش منصرف می‌شد. در اواخر عمر دیگر کاریرا به انجام نمی‌رسانید، زیرا از هر چیزی بیزار شده بود. بعضیها چنین ادعا می‌کنند که کارها را به زور به گرده‌اش تحمیل می‌کرده‌اند و بدین گونه می‌خواهند مسئولیت این نوسان دائمی از یک نقشه به نقشه دیگر را به گردن

1. Jules II

2. Saint-Laurent

3. Medici

حکمرانان وقت بیندازند. آنها فراموش می کنند که اگر جداً از قبول سفارشها و دستورهای آنان امتناع می ورزید، هیچ يك از آنها نمی توانست نقشه خویش را بر او تحمیل کند؛ ولی او جرئت اتخاذ چنین تصمیمی را نداشت.

انسان زبون و ناستواری بود و این ضعف و ناتوانی در تمام حرکات و سکناتش به چشم می خورد. سست اراده و کم جرئت بود و بروجدان خویش تسلط نیرومندی نداشت. میان هزاران وسواس و تردید که انسان با شهامت در برخورد با آنها همه را به يك سو می افکند، دست و پا می زد. احساس مفرط مسئولیت او را اجباراً بر آن می داشت، که پیش پا افتاده ترین کارها را که هر سرکارگر ساده احتمالاً بهتر از او انجام می داد، خود بر عهده بگیرد. نه قادر بود تعهداتش را انجام دهد، نه می توانست از آنها صرف نظر کند.

ترس و محافظه کاری در وجود او انسان زبونی را پدید آورده بود. همان کسی که ژول دوم «هول انگیز» ش می خواند، و ازاری با صفت «محتاط» توصیفش می کند (وفی الواقع هم فوق العاده محتاط بود). و همان کسی که «بیم و هراس دردل همه، حتی دردل پاپها می انداخت»، خود از همه بیمناك بود. در برابر شاهزادگان زانوی عجز بر زمین می کوفت و حال آنکه خود بیش از همه کسانی را که در مقابل شاهزادگان زبونی نشان می دادند، به دیده تحقیر می نگریست و آنها را با نام «خرهای پالانی شاهزاده ها» می خواند. می خواست از دست پاپها بگریزد، ولی همچنان می ماند و طوق اطاعتشان را بر گردن می نهاد. نامه های توهین آمیز آنها را تحمل می نمود و در جوابشان پیشانی خضوع بر زمین می سود. گاهگاهی بر می آشت و با گردنی افراشته سخن می گفت، ولی باز هم مانند

همیشه از در تسلیم درمی آمد. تا پایان عمر برای رهایی خود دست و پا می زد، اما قدرت مبارزه در خویشتن نمی یافت. کلمان هفتم که برخلاف آنچه شایع است، نسبت به میکِل آنژ از همه پاپها مهربانتر بود، از ضعف روحی او اطلاع داشت و به حالش رقت می آورد و از او حمایت می کرد.

در عشق تمام وقار و مناعت طبع خود را از کف می داد. در برابر شخص بیمقداری چون «فبودی پوجیو» اظهار بندگی می کرد. موجود دوست داشتنی ولی کم اهمیتی مانند توماس دو کاوالیوری^۱ را «نابغه توانا» می خواند.

از اینها که بگذریم، عشق به زبونیهای میکِل آنژ صورت تأثر آوری می بخشید. به راستی هم ضعف و زبونی وقتی زاییده ترس باشد، سخت دردناک است. این است که من شرط انصاف نمی دانم، که این زبونیها را تنگی برای میکِل آنژ به حساب آوریم. ناگهان هیجان وحشت و اضطراب بر او مستولی می شد، از گوشه ای به گوشه دیگر ایتالیا می گریخت. همه جا کابوس ترس و وحشت آزارش می داد. در سال ۱۴۹۴ از شنیدن داستان خواب یکی از دوستانش متوحش گردید و بنته از فلورانس پای به گریز نهاد. يك بار دیگر در سال ۱۵۲۹ وقتی که فلورانس در حلقه محاصره دشمن بود و او وظیفه دفاع از زادگاهش را به عهده داشت، به و نیز فرار کرد، و حتی تصمیم گرفت به فرانسه پناه برد. ولی سرانجام

۱. «... اگر من آن مهارت را ندارم که در بحر مواج نبوغ توانای شما شناکنم، نبوغ شما بر من خرده نخواهد گرفت و به ناتوانی و بی کفایتی من به چشم تحقیر نخواهد نگریست؛ زیرا می دانم که مرا یارای آن نیست که با او به مقابله برخیزم...» (نامه میکِل آنژ به کاوالیوری مورخه اول ژانویه ۱۵۳۳)

از کرده خویش شرمنده شد و برای جبران آن به شهری که هنوز در حلقه محاصره بود بازگشت و تا پایان نبرد دست از وظیفه‌اش برنگرفت. بدبختانه فلورانس از پای درآمد و اشغالگران به شهر داخل شدند و شمشیر ایذا و شکنجه بر بالای سر مردم میهنپرست آن دیار آویختند. اینجا دیگر وحشت و ناتوانی میکل آنژ به وصف در نمی‌آمد! ترس او را بر آن داشت تا به خدمت والوری Valori، قاتل دوست آزاده‌اش باتیستادلا پالا Battista della Palla، گردن نهد و با کمال تأسف دوستی یاران تبعیدی خویش را هم انکار کند.^۱

۱. لیوناردو برادرزاده میکل آنژ، به‌وی اطلاع می‌دهد که در فلورانس او را متهم کرده‌اند که در رم با تبعید شدگان فلورانسی ارتباطاتی دارد. میکل آنژ ضمن نامه‌ای به برادرزاده‌اش چنین می‌نویسد: «... من تاکنون از حرف زدن و معاشرت با آنها خودداری کرده‌ام و در آینده نیز بیش از پیش خودداری خواهم کرد... من با هیچ‌کس و به‌ویژه با فلورانسی‌ها حرف نمی‌زنم. اگر در خیابان کسی به من سلام کند، البته چاره‌ای ندارم جز اینکه دوستانه سلامش را جواب گویم، لیکن بی آنکه حرف دیگری بزنم، می‌گذرم. اگر می‌دانستم فلورانسی‌ها چه کسانی هستند، حتی جواب سلامشان را هم نمی‌دادم...» علاوه بر آن میکل آنژ منکر این حقیقت نیز می‌شود که هنگام بیماری در خانه ستروزی‌ها (Strozzi) مهمان بوده است: «اما راجع به آنکه مرا ملامت می‌کنند که هنگام بیماری در خانه ستروزی‌ها مهمان بوده‌ام و در آنجا پرستاری می‌شدم، باید بگویم که من در خانه آنها نبوده‌ام، بلکه در اتاق «لیوجی دل ریچیو» منزل داشتم.» (این شخص خدمتگزار ستروزی‌ها بوده است.) - اما مهمان بودن میکل آنژ در منزل ستروزی‌ها به قدری بدیهی و تردید ناپذیر است که خود او دو سال قبل از آن، به پاس مهمان نوازی روبرتو ستروزی، مجسمه‌های «برندگان» را (که اکنون در موزه لوور است) برایش فرستاده بود.

می‌ترسید و از ترس خود سخت خجلت می‌کشید و در خویشتن احساس حقارت می‌کرد ؛ تا آنجا که از فرط انزجار و بیزارى از خود به بستر بیماری افتاد. دلش می‌خواست هر چه زودتر به آغوش مرگ پناه برد . این بیماری به قدری شدید بود که اطرافیان‌ش جملگی او را در آستانهٔ مرگ می‌پنداشتند.

ولی نمی‌توانست بمیرد، نیروی پرتلاطمی در اعماق وجودش در تکاپوی زیستن بود و برای رنج دادن او هر روز شور و هیجان تازه‌ای به خود می‌گرفت . ای‌کاش می‌توانست لااقل خود را از چنگال کار و فعالیت برهاند ؛ ولی این کار از حیطة قدرت او خارج بود . نمی‌توانست خویشتن را از کار کردن بازدارد . کار می‌کرد ولی آیا به راستی او بود که کار می‌کرد ؟ نه ، او به کوشش و تلاش و همچون دوزخیان دانته به گرداب عواطف پرهیجان و متضاد خود کشیده می‌شد. در یکی از اشعارش که محتمل است در سال ۱۵۳۲ سروده باشد ، چنین می‌گوید :

وای بر من! وای بر بدبختی من! که در سراسر روزگار
گذشته‌ام حتی يك روز هم که از آن خودم بوده باشد،
نمی‌یابم.

و در شعر دیگر خدا را مخاطب قرار می‌دهد و با فریاد
نومیدانه‌ای می‌گوید :

خدایا! خدایا! کیست که بر من بیش از خود من تسلط دارد؟

تنها آرزویش این بود که مرگ هر چه زودتر به بردگی

و سرگردانیش پایان بخشد. ببینید با چه حسرتی از آنها که
مرده اند یاد می کند:

شما دیگر ازدگر گونی وجود یا تغییر خواهش نفس بیم
ندارید ... توالی ساعات مقیدتان نمی دارد ، اجبار
و تصادف شمارا به هر سو نمی کشند. نمی توانم اینها را
بنویسم و بر سعادتهان غبطه نخورم.

مردن ! دیگر وجود نداشتن ! دیگر خود نبودن ! از چنگال
استبداد زمانه وارستن ! و از او هام و خیالات واهی خویش فارغ شدن !

آی مردگان ! کاری کنید که من دیگر به حال خویشتن
باز نگردم !

من این فریاد دلخراش را از سیمای اندوهباری که در
موزه کاپیتول با دیدگانی نگران و اضطراب آمیز ، هنوز بهما
می نگرد ، به گوش جان می شنوم .

میکل آنژ اندامی متوسط و شانه هایی فراخ و هیكلی درشت
و عضلاتی نیرومند داشت و کار و زحمت تناسب قواره اش را به هم زده
بود و هنگام راه رفتن سرش را بالا می گرفت ، پشت را به عقب
خم می نمود و شکم را به جلو می داد .

نیمرخ ایستاده ای که فرانسوا دو هلند از میکل آنژ ساخته است ،
لباس سیاهی به تن دارد ، يك شل رومی بردوش انداخته و کلاه
بزرگی از نمده سیاه بر سر فرو کشیده است . پیشانی پرچین و چروکش

در محاذات چشمها اندکی برآمدگی دارد. موهای مشکی کم پشت و ژولیده و تابداری سرگرد و کروی شکل او را می پوشاند. درون چشمهای ریز و اندوهناک و شاخیرنگ و نافذش خالهای متمایل به زرد و آبی دیده می شود. روی بینی پهن و راستش که «توری جیانی» مشتمل بر آن کوفته بود، برآمدگی کوهانمانندی جلب نظر می کند و دو شیار عمیق پره های بینیش را به گوشه لبها متصل می نماید. دهانی تنگ و ظریف دارد و لب زیرین از لب بالا اندکی پیشرفته تر می نماید. دو طرف گونه های استخوانیش را موی تنکی می پوشاند و ریش دوشاخ، تقریباً به طول چهار تا پنج «پوس»^۱، چانه اش را از نظر مستور می دارد.

در سیمای او پیش از هر چیز فکرائی و اندوه نمایان است. چهره اش درست همان چهره پرتشویش و فرسوده از بدگمانی عصر «تاس»^۲ است. چشمان تأثر انگیزش دلها را به رقت می آورد و به خود می خواند.

دریغ نورزیم و عشق و دوستی بی شایبه خویش را به پیشگاه این هنرمند که در تمام دوران حیات در تب عشق می سوخت و همه جا با سردی و بیمهری مواجه می شد، تقدیم داریم.

در سراسر عمر با بزرگترین بدبختیهایی که ممکن است به آدمی روی آورد، دست به گریبان بود. با چشم خود می دید که

۱. Pouce معادل ۲۷ میلیمتر کنونی است. - م.

۲. Tasse (۱۵۹۵ - ۱۵۴۴) تاس گوینده نامدار و محنت کشیده ایتالیایی که از دست حق ناشناسی شاهزادگان ایتالیا رنج بسیار برد و یکی از آنها او را به بهانه دیوانگی هفت سال تمام به زندان انداخت. تاس در نهایت تیره روزی و درماندگی، بدرود حیات گفت.

میهن عزیزش در بند اسارت دست و پا میزنند؛ می‌دید که ای‌تالیا
 قرن‌ها عرصهٔ تاخت‌وتاز وحشیان و ستمگران خواهد شد؛ می‌دید که
 آزادی زیرچکمهٔ استبداد جان می‌دهد؛ می‌دید که دوستانش
 یکی پس از دیگری نابود می‌شوند و بالاخره می‌دید که انوار
 تابناک هنر، هرروز بیش‌ازپیش در تیرگیهای ظلمت فرومی‌رود.
 تاریکی شب همه‌جا را فرا می‌گرفت و همه‌چیز را درخود
 فرو می‌برد و او در آن میان یکه‌وتنها می‌ماند. در آستانهٔ مرگ
 وقتی به گذشته می‌اندیشید، حتی این تسلای خاطر را هم نمی‌یافت
 که بگوید آثاری را که می‌بایست و می‌توانست به وجود آورد،
 از خود به یادگار گذاشته است. می‌دید که عمری را به بطالت
 گذرانیده، نقد زندگی را بیهوده در پای معبود هنر ریخته و از آن
 لذتی نچشیده است.

مدت نود سال عمر خویش را بی آنکه يك روز بپاساید،
 یا يك روز به تمام معنی زندگی کند، به کار توانفرسایی پرداخت
 و با این همه نتوانست به یکی از نقشه‌های بزرگ خود تحقق بخشد.
 هیچ يك از آثار گراکمایه‌ای که بیش از همه مورد توجهش بود،
 به سازمان نرسید. پیشامد مضحکی موجب شد که این پیکر ساز
 نتوانست جز نقاشی‌هایی را که به رغم میل خود می‌کشید، به پایان
 رساند. از میان کارهای گرانبهایی که گاهی شعلهٔ امید نیل به

۱. او خودش را «مجسمه‌ساز» می‌خواند، نه «نقاش». چنانکه
 می‌نویسد: «امروز، دهم مارس ۱۵۰۸ من، میکل‌آنژ مجسمه‌ساز،
 نقاشیهای کلیسای سیکستین را آغاز کردم.» و يك سال بعد چنین
 می‌نویسد: «این کار حرفهٔ من نیست... من وقت خود را بدون اندك
 فایده‌ای ضایع می‌کنم» و تا پایان عمر همچنان بر این عقیده باقی
 ماند.

افتخار را در دلش می افروختند و زمانی رنج و عذاب برایش به
ارمنان می آوردند، بعضی مانند نقاشی «جنگ پیز Pise» و
مجسمه برنزی ژول دوم در زمان حیات خودش از میان رفتند و برخی
نیز مثل مقبره ژول دوم و نمازخانه خانوادة مدیسیس به وضع
فلاکتباری نیمه تمام گذاشته شد و جز تجسم بیقواره‌ای از افکار
بلندوی چیزی برجای نماند.

«گی برتی، پیکر ساز فلورانس در «خاطرات تاریخی»
خود داستانی از يك زر گر بینوای آلمانی نقل می کند که «در فن
خود با مجسمه سازان عهد کهن یونان برابری می کرد»؛ در پایان
عمر خود شاهد اضمحلال آثاری بود که عمری را صرف ساختن
و پرداختن آنها کرده بود و به چشم خود دید که محصول زحماتش
یکسره مبر باد فنا رفت؛ «آنگاه زانوی استغاثه برخاک نهاد و
دست نیاز به درگاه پروردگار برداشت، و از دل پردرد فریاد
بر آورد: «پروردگارا که مالک زمین و آسمانی و همه چیز را به
دست توانایت آفریده‌ای، بیش از این مگذار راه ضلال و گمراهی
پیویم و جز به درگاه توبه دیگری روی نیاز برم؛ مرا ببخش!»
و هماندم هر چه داشت به مستمندان بخشید و خود به صومعه‌ای رفت
و همانجا در گذشت...»

میکلا آثر نیز مانند آن زر گر آلمانی در پایان عمر با کمال
تأسف می دید که عمری را عبث پیموده و آن همه رنج و مرارت
را بیهوده متحمل گشته است و نیز می دید که آثارش یا تکمیل نشده
یا ناتمام برجای مانده و یا معروض ویرانی و تباهی شده است.

پس روی از کار بر تافت و بدین سان افتخار رنسانس، افتخار
بزرگ روح آزاده و بلند پرواز جهانیان را از خود برید و به «عشق
ربانی که روی صلیب با آغوش باز ما را به سوی خود فرامی خواند»،

پیوست .

فریاد جانبخش و سرود شادمانی، برنخاست. تا دم بازپسین
حیات ازدل دردمندش جز سرود رنج و مرگ برنیامد. میکل آنژ
به کلی مغلوب شد.

این بود یکی از فاتحان جهان؛ ما از آثار نبوغ او
برخوردار می‌شویم ولی از رنجهایش یاد نمی‌کنیم؛ همچنانکه از
پیروزیهای نیاکانمان تمتع برمی‌گیریم، بی آنکه به خونهایی که
در راه حصول این پیروزیها ریخته شده است، بیندیشیم.
من بر آن سرم که این خونهارا در برابر چشمهای همگان
بگسترم و درفش سرخ‌قام قهرمانان را بر بالای سرمان به اهتزاز
در آورم.

بخش اول

پیکار

I

نیرو



• میکل آنژ در روز ششم مارس ۱۴۷۵ در شهر کاپرز Caprese واقع در کازانتن Casentin چشم به جهان گشود. زادگاهش سرزمینی کوهستانی است که در دامنهٔ سلسله جبال عظیم آپنین Apennin قرار دارد. هوای لطیف و تخته‌سنگ‌های بزرگ و جنگلهای آتش از خصوصیات بارز این شهر است. کوه معروف آلورنیا Alvernia که می‌گویند در آنجا حضرت مسیح در نظر فرانسواداسینز^۱ ظاهر شده است، با این شهرچندان فاصله‌ای ندارد.

۱. Francois d' Assise - معروف است که همان پنج زخم ناشی از مصلوب شدن حضرت عیسی در بدن فرانسواداسینز نیز پدید آمد. - م.

۱ پدرش لودوویکو Lodovico که مردی تند و ناراحت و خدا ترس، بود، چندی سمت شهردار کاپرز و شیوزی Chiusi را بر عهده داشت و مادرش فرانچسکا Francesca در آن هنگام که میکلا آثر شش ساله بود، بدرود حیات گفت.^۱ این پدر و مادر دارای پنج پسر بودند، که به ترتیب سن عبارتند از: لیوناردو، میکلا - آنیولو، یووانروتو، جووان سیمون و سی گیسمونندو. در کودکی او را به دایه‌ای که زن سنگتراشی از اهالی ستین یانو بود، سپردند. او بعدها، به شوخی استعداد مجسمه سازی خویش را به شیر این زن نسبت می‌داد. سپس او را به دبستان فرستادند ولی جز نقاشی به درس دیگری پرداخت. از این رو پدر و عموهایش که از حرفه هنر نفرت داشتند و داشتن يك هنرمند در خانه‌شان را ننگ و بدنامی می‌دانستند، به او به دیده حقارت می‌نگریستند و گاهی نیز به شدت او را کتک می‌زدند.^۲ بدین ترتیب از همان اوان کودکی، او طعم خشونت و ناهنجاری زندگی را چشید و روحش به انزوا و گوشه نشینی متمایل شد. سرسختی او بر سماجت پدر فایده نداشت، و در سن سیزده سالگی در کارگاه دومنیکو گیرلاندا Domenico Ghirlandajo، که بزرگترین و سلیم‌النفسترین نقاش فلورانس بود، شاگرد شد. کارهای نخستینش چنان کسب موفقیت کرد که می‌گویند استاد به قریحه شاگرد رشك ورزید.^۳

۱. پدرش چند سال بعد، یعنی در سال ۱۴۸۵، بازن دیگری ازدواج کرد که او هم در سال ۱۴۹۷ وفات یافت.

۲. کندیوی.

۳. حقیقت این است که به اشکال می‌توان باور کرد که هنرمند توانایی چون او اهل رشك و حسد باشد. در هر حال من فکر نمی‌کنم که -

از نقاشی خوش نیامده بود. در دل آرزوی هنر قهرمانیتری را می‌پرورانید. پس به مدرسهٔ پیکرسازی که لوران دومدیسيس Laurent Medicis در باغهای سن مارک^۱ دایر کرده بود، وارد شد. شاهزاده به وی علاقه‌مند شد و او را به کاخ خود آورد و بر سر سفرهٔ پسرانش پذیرفت. بدین ترتیب میکلا آنتراز کودکی خود را در آغوش رنسانس ایتالیا، میان مجموعهٔ نقاشیها و حجاریهای عهد کهن و در کنار شعرا و دانشمندان هواخواه افلاطون چون مارسیل فیچین Marsile Ficin، بنی‌وینی Benivieni و آنژ پولیسین Ange polilien یافت و از همان زمان مسحور افکار و اندیشه‌های تائناک ستایشگران فرهنگ و دانش یونان باستان گردید و در نتیجه خود نیز از هواخواهان مجسمه‌سازی و حجاری یونان عهد کهن شد. زیر نظر پولیسین، که به غایت دوستش می‌داشت، نقش برجستهٔ پیکار سانتورها و لاپیت‌ها، Centaures et Lapithes را ساخت.^۲

→ چنین علتی میکلا آنترا را آن‌هم با آن شتابزدگی، به جدایی از استاد وادار کرده باشد، به خصوص که او حتی در پیری هم پاس حرمت استاد نخستین را نگاه می‌داشت.

۱. Saint-Marc. این مدرسه توسط برتولدو Bertoldo شاگرد دوناتلو Donatello مجسمه‌ساز فلورانس (۱۳۸۶-۱۴۶۶) اداره می‌شد.

۲. سانتورها و لاپیت‌ها در نظر یونانیان قدیم دو قوم مختلف بودند. «پیریتوس» پادشاه لاپیت‌ها را که مردمی وحشی و ستمگر بودند، به جشن عروسی خود دعوت کرد. در اثنای جشن، سانتورها از فرط می‌گساری خواستند عروس را بربایند و به ناموس زنهادست تجاوز بزنند. در نتیجه نزاعی میان دو قوم در گرفت، که سرانجام سانتورها قلع و قمع شدند. -م.

این نقش برجسته پرابهت که در آن فقط قدرت و زیبایی به چشم می‌خورد، روح پهلوانی هنرمند جوان و نیز دهن‌کجی کینه‌توزانه او را نسبت به همشاگردیهای بی ادبش منعکس می‌گرداند.

میکلا آنژ و همشاگردیهایش از قبیل لورانزودی کردی Lorenzo di Credi و بوجاردینی Bugiardini و گراناجی Granacci و توری جانی Torrigiani به کلیسای کارمین Carmine می‌رفتند تا از نقاشیهایی که مازاچو Masaccio بر دیوارهای آن کشیده بود، تعلیم بگیرند. در آنجا میکلا آنژ رفقاییش را که در مهارت به پای او نمی‌رسیدند، به باد طعن و استهزا می‌گرفت. یک روز با توری جیانی که دم از خودستایی می‌زد، کارش به جدال کشید. توری جیانی مشت محکمی بر صورت میکلا آنژ کوفت. بعدها او جریان را برای بن و نوتو-چلینی چنین تعریف می‌کند: «مستم را گره کردم و چنان به شدت بر بینیش کوفتم که حس کردم استخوانها و غضروفهای آن مانند شیرینی قیفی درهم شکست. من بامشت نشانی بر صورتش گذاشتم که تا عمر دارد باقی خواهد ماند.»

پیدایش فکر جدید هواخواهی از هنر یونان و روم کهن که بر اساس بی‌اعتنایی به مذهب مسیح قرار داشت، آتش ایمان به مسیحیت را در دل میکلا آنژ خاموش نساخت. دو دنیای متخاصم در عرصه فکر و روحش در کشمکش بودند. در سال ۱۴۹۰ کشیش کوچک ونجیفی به نام ساوونارول^۱

۱. Jérôme Savonarole کشیشی از طرفداران فرقه دومینیکن‌ها (برادران خطابه‌سرا) بود که در سال ۱۴۵۲ در «فرار» -

خطابه‌های آتشینی آغاز کرد. کشیش مزبور در آن وقت سی و هفت سال داشت و میکِل آنژ که بیش از پانزده سال از عمرش سپری نشده بود، از غرش مخوف او که از فراز منبر کلیسا صاعقه بر پاپ می‌بارید و شمشیر خون آلود حق بر بالای سر ایتالیا می‌آویخت، مضطرب گردید. فلورانس از وحشت بر خود می‌لرزید. مردم چون دیوانگان، گریان و نعره زنان در کوچه و خیابان به هرسو می‌دویدند. توانگران شهر از قبیل سالویاتی *Salviati*، روچله *Rucellai*، آلبیزی *Albizzi* یکی پس از دیگری به آیین جدید می‌گرویدند. حتی دانشوران و

→ به دنیا آمد. خطابه‌های آتشی و سخنان پر شور و گستاخانه او در باره انحرافات مسیحیان از تعالیم مسیح، **لوران دوم دیسیس** را به فکر انداخت که او را به فلورانس فراخواند. وعظ و خطابه‌های او در مردم فلورانس تأثیر عمیقی بخشید و به ویژه تحقق پیشگوییهایش بر وزن و اعتبار او افزود؛ بدین معنی که پیش‌بینی کرده بود که به زودی قهر و غضب خداوند از اعمال خلاف دیانت مردم ایتالیا در لباس کوروش جدیدی ظاهر خواهد شد و تمام این سرزمین را به زیر سیطره قدرت خواهد گرفت. تصادفاً در سال ۱۴۹۴ شارل هشتم پادشاه فرانسه به ایتالیا حمله برد و مردم یقین کردند که پیشگوییهای او لباس حقیقت پوشیده است. بدین ترتیب مدت هشت سال غیرمستقیم زمام قدرت فلورانس در دست این کشیش کوچک و لاغر اندام بود. در این مدت بسیاری از آثار هنری را که به رغم او با مذهب مغایرت داشت، به آتش افکند. پاپ الکساندر ششم که از حملات سخت و سخنان نیشدار او برکنار نمانده بود، او را بهرم احضار کرد ولی او از اطاعت امر پاپ سرپیچید و از فلورانس بیرون رفت. سرانجام مورد تکفیر پاپ قرار گرفت و حکومت فلورانس او را توقیف کرد. مخالفینش پس از آزار و شکنجه بسیار، در سال ۱۴۹۸ او را به اتفاق دو نفر از فداییترین طرفدارانش محکوم به مرگ کردند و سپس جنازه او را در آتش سوختند. - م.

فلسوفانی چون پیک دولامیراندول Pic dela Mirandole و پولیسین دست از اعتقاد خویش می شستند و به ساوونارول می پیوستند. لیوناردو برادر ارشد میکال آنژ نیز در سلك پیروان سن دومینیک درآمد.

ساوونارول پیش بینی کرده بود، که به زودی کوروش جدیدی به مثابه شمشیر حق، ایتالیا را قلع و قمع خواهد کرد. این پیش بینی با حمله شارل هشتم به ایتالیا به حقیقت پیوست. میکال آنژ که از تأثیر وحشت واضطرابی که بر فلورانس سایه افکنده بود، برکنار نمانده بود، يك سال قبل از هجوم شارل هشتم از شنیدن خواب وحشتناکی زمام عقل را به دست دیو و هم سپرد.

شبى يکى از دوستان شاعر و موسیقیدانش به نام کاردیر Cardiere شبخ لوران دوم دیسیس را در خواب می بیند که لباس عزای ژولیده و مندرسی نیمى از اندامش را پوشانیده بود. لوران او را مأمور می کند تا به فرزندش پیر Pierre خبر دهد که عنقریب از میهن طرد خواهد شد و دیگر بدان باز نخواهد گشت. میکال آنژ که کاردیر قصه خوابش را بدو باز گفته بود، او را ملزم می نماید تا آنچه را در عالم رؤیا دیده بود، برای شاهزاده حکایت کند. ولی کاردیر از ترس جرئت نکرد، توصیه میکال آنژ را به کار بندد. پس از چندى يك روز صبح، او دوباره نزد میکال آنژ می رود و با وحشت واضطراب اظهار می دارد که باز لوران با همان وضع و هیئت به خوابش آمده و چون کاردیر همچنان خاموش به وی می نگریسته است، شبخ به کیفر نافرمانی کشیده ای به بناگوشش نواخته است. میکال آنژ کاردیر را سخت به باد سرزنش می گیرد و او را بر آن می دارد، تا هماندم با پای پیاده به ویلای مدیسیس ها

که در کارچی Careggi نزدیک فلورانس واقع بود، برود. در نیمه راه، کاردیر با پیر مصادف می گردد: راه را براو می بندد و داستان خواب را برایش نقل می کند. پیر قهقهه تمسخر آمیزی می زند و به ملتزمین رکابش دستور می دهد او را بزنند و به زاری برانند. بی بی Bibbiena، مهرداد شاهزاده به او می گوید: «عجب دیوانه ای هستی. می خواهم بدانم، به عقیده تو لوران باید تورا بیشتر دوست بدارد یا فرزندش را؟ آخر، اگر می خواست چنین سخنی به فرزندش بگوید، به خواب او می آمد نه تو!»، کاردیر شرمگین و خفتزده، به فلورانس باز می گردد و از بد فرجامی اقدام خویش میکل آنژ را مطلع می گرداند و به قدری با اطمینان خاطر از بدبختیها و سیه روزیهای قریب الوقوع فلورانس سخن می گوید که میکل آنژ دو روز بعد، از این شهر پای به گریز می نهد.^۱

این نخستین ضربه اضطرابات و سوسه انگیزی بود که در سراسر حیاتش بارها تکرار می یافت، و او را از پای در می آورد و هر بار نیز خجلت زده و منفعل از کرده خویش پشیمان می شد.

میکل آنژ تاو نیز فرار کرد.

ولی هنوز پای از مرز فلورانس بیرون ننهاده بود که

۱. کندیوی. فرار میکل آنژ در اکتبر ۱۴۹۴ صورت وقوع یافت. یک ماه بعد نیز پیر به نوبه خود در برابر رستاخیز مردم فرار را برقرار ترجیح داد. آنگاه به پشتیبانی ساوونارول حکومت مردم در فلورانس مستقر شد. ساوونارول پیش بینی می کرد که فلورانس جمهوری را در سراسر جهان تعمیم خواهد داد. با این وجود این جمهوری برای خود، سلطانی می شناخت و آن سلطان عیسی مسیح بود.

اضطرابش فرو نشست. از این رو به بولونی بازگشت و زمستان را در آنجا بسر برد و دیگر پیشگو و پیشگوییهایش را فراموش کرد. در این زمان بود که دل به زیباییها و دلاراییهای جهان بست و به خواندن آثار پترارک^۱ و بوکاس^۲ و دانته^۳ آغاز کرد. در بهار ۱۴۹۵ در آن زمان که جشنهای مذهبی کارناوال برگزار می شد و احزاب به مبارزات شدیدی دست زده بودند، او به فلورانس مراجعت کرد.

ولی نه تنها دیگر نسبت به جریان حادی که در دوروبرش می گذشت دلبستگی نشان نداد، بلکه به منظور ستیزه جویی با افکار تعصب آمیز هواخواهان ساوونارول، مجسمه «کوپیدون در حال خواب»^۴ را ساخت، که معاصرانش آن را در شمار آثار کهن پنداشتند. میکلا آثر بیش از چند ماه در فلورانس نماند و از آنجا یکسر به رم رفت و تاملرگ ساوونارول بزرگترین و پر شورترین هنرمند هواخواه هنریونان و روم کهن بود. در همان

۱. Petrarque (۱۳۰۴-۱۳۷۴) شاعر، تاریخ نویس، باستان شناس و محقق ایتالیایی که از نخستین اومانیستهای بزرگ رنسانس به شمار می رود، عظمت کار او به ویژه در سرودن شعر به زبان عامیانه است. م.

۲. Boccace شاعر و نویسنده ایتالیایی که در پاریس به دنیا آمده است. آثار او به توسعه و غنای زبان ایتالیایی کمک فراوان کرده است. (۱۳۱۳-۱۳۷۵). م.

۳. Dante (۱۳۲۱-۱۳۶۵) شاعر نامدار ایتالیایی که در فلورانس تولد یافته است. شاهکار بزرگ او دیوان شعر «کمدی خدایی» است. از نظر چکامه سرایی او را پدر شعر ایتالیا لقب داده اند. م.

۴. به عقیده رومیان قدیم، Cupidon خدای عشق بوده است. م.

سالی که ساوونارول بر کتب و زیب و زیور و آثار هنری داغ
«مهمات ولعنت زده‌ها» می‌زد و به آتش می‌افکند، او مجسمه‌های
«باکوس مست»^۱ و «آدونیس در حال مرگ»^۲ و «کوپیدون بزرگ»^۳
را به وجود آورد. برادرش، کشیش لیوناردو، را به گناه
هواخواهی از ساوونارول تحت تعقیب قرار دادند.

مخاطرات فراوان از هر سو بر سر ساوونارول باریدن
گرفت. ولی میکِل آنژ برای دفاع از او به فلورانس بازنگشت.
ساوونارول را در آتش سوختند و میکِل آنژ همچنان مهر سکوت از
لب بر نگرفت و حتی در هیچ يك از نوشته‌های خود از این حادثه
یاد نکرد.

اگرچه میکِل آنژ زبان در کام خاموشی فرو برد، با این
وجود افکارش در مجسمه «پی‌یتا»^۴ متجسم گردید.

برزانوان حضرت مریم که از سیمایش انوار فنا ناپذیر
جوانی ساطع است، عیسی مسیح بیجان خفته و چنین می‌نماید که
در خواب آرمیده باشد. صلابت المپ بر خطوط چهره الهه پاکدامن
و خدای کالور^۵ موج می‌زند ولی اندوه وصف ناپذیری این پیکر-
های زیبارا در خود فرو برده است. دلتنگی و گرفتگی خاطر

۱. Baccus، در اساطیر رومی نام خدای شراب است. - م.

۲. Adonis از خدایان فنیقی و جوان بسیار زیبایی از
«بیبِلوس» شهر مهم فنیقیه بود، که به وسیله گرازی کشته شد و زئوس
به خواهش آفرودیت او را به صورت گل شقایق درآورد. - م.

۳. ایتالیاییها به نقاشیها و مجسمه‌هایی که حضرت مریم را در
حالی که برای مسیح اشک می‌ریزد، نشان می‌دهند، نام «پی‌یتا» یعنی
ترحم و رقت داده‌اند. - م.

۴. Calvair که به زبان عبری آن را «جولجوتا» Golgota
می‌نامند، نام تپه‌ایست که بر فراز آن مسیح را مصلوب نمودند. - م.

میکلا آنز آشکارا در این اثر به چشم می خورد.

میکلا آنز تنها از مصایب و جنایات زمانه گرد ملال بر چهره نداشت. نیروی بیدادگر و مقاومت ناپذیری در وجودش رخنه یافته بود، که دست از جانش بر نمی گرفت. هیجان خشم آلود نبوغ چنان زمام اختیار از کفش ربوده بود، که تا واپسین روز زندگی يك دم آسودگی نداشت. گویانکه در کسب موفقیت، آرزوهای دور و درازی نداشت ولی با این همه سوگند یاد کرده بود که موجبات افتخار و گردنفرازی خود و کسانش را فراهم آورد. تمام بار سنگین معاش خانواده را او بردوش خسته می کشید. افراد خانواده اش یکی پس از دیگری از او پول می خواستند و با تقاضاهای مکرر او را به ستوه می آوردند. پول نداشت ولی با این حال مناعت طبعش اجازه رد تقاضاهایشان را نمی داد. حاضر بود حتی خودش را هم بفروشد و پول لازم را برایشان فراهم کند. در آن موقع بنیان سلامتیش دستخوش ویرانی گردیده بود. تغذیه بد، سرما، رطوبت و کار مفرط آن را به تباهی و نابودی تهدید می نمود. از تورم پهلوی سردرد بیش از همه رنج می برد و پدرش که خود مسئول مصایبی بود که بر او می گذشت، در نامه های خود بی آنکه از این مسئولیت سخنی به میان آورد، نحوه گذران وزندگیش را به باد ملامت می گرفت. در بهار سال ۱۵۰۹ ضمن نامه ای که به پدرش می نویسد خاطر نشان می سازد:

تمام مصایب و مشقاتی را که بر تن خود هموار کرده ام،
به خاطر عشق و محبتی است که در دل نسبت به شما
احساس می کنم.

و نیز در نامه دیگری، در سال ۱۵۲۱ چنین می نویسد:

... تمام ناراحتی فکر و خیال من ناشی از آن است
که شما را دوست می دارم.

در بهار سال ۱۵۰۱ به فلورانس بازگشت.
چهار سال قبل اداره موقوفات کلیسای بزرگ فلورانس
تخته سنگ عظیمی از مرمر را در اختیار آگوستینو دوچو
Agostino Duccio گذارده بود که از آن مجسمه پیمبری
بسازد. هنرمند مزبور تازه به کار آن آغاز کرده بود که در میانه
راه متوقف ماند. هیچ کس جرئت نداشت بدان دست یازد،
میکل آنژ را مأمور ساختن آن کردند و او از آن صخره مرمرین
مجسمه بزرگ داود را ساخت.

می گویند روزی پیرسودرینی Pier Soderini فرماندار
فلورانس که سفارش ساختن مجسمه داود را به میکل آنژ داده بود،
به کارگاه هنرمند رفت تا از آن دیدن کند. برای آنکه اظهار ذوق
و سلیقه ای کرده باشد، از بزرگی بینی پیکر زبان به شکوه گشود
و مدعی گردید که اگر استاد قدری از ضخامت آن می کاست، چیز
بهتری از آب درمی آمد. میکل آنژ بر چوب بست کارش بالا رفت،
قلم حجاریش را با کمی گرد مرمر در دست گرفت و در همان حال
که آهسته قلم را روی بینی مجسمه حرکت می داد، اندک اندک گرد
مرمر را از لای مشت بر زمین می ریخت: ولی دستی به ترکیب بینی
نزد و آن را آنچنان که بود، به حال خود گذاشت! آنگاه رو به
فرماندار کرد و گفت:

«حالا نگاه کنید.»

سودرینی گفت:

«حالا به نظر من خیلی بهتر شد. شما به آن حیات تازه‌ای

بخشیدید.»

«میکلا آثر از چوب بست پایین آمد و در دل به او خندید.»
مثل اینکه این تحقیر سکوت آمیز از سیمای خود اثر
نیز خوانده می‌شود. نیروی متلاطمی است که در حال سکون و
آرامش باشد. از سراپای آن بی‌اعتنایی و اندوه می‌بارد. هم
اکنون این تجسم قدرت در چهار دیوار خفقان آور موزه‌ای
زندانی است و احتیاج مبرمی به فضای گشاده و به قول خود میکلا-
آثر به «روشنایی در قرارگاه» دارد.^۱

روزیست و پنجم ژانویه انجمنی از هنرمندان مرکب از
فیلیپینو لپی *Filipino Lippi*، بوتیچلی، پروجینو
Perugino و لئوناردو داونچی برای تعیین محل نصب داود
به کنکاش پرداختند. به خواهش میکلا آثر تصمیم گرفتند که آن را
در برابر کاخ دارالاماره برافرازند.^۲ انتقال مجسمه کوه پیکر
مزبور به معماران و مهندسان کلیسای اسقفی سپرده شد. عصر روز

۱. میکلا آثر به مجسمه‌سازی که می‌کوشید کارگاهش را طوری
ترتیب دهد، که نور به داخل آن بتابد و اثرش به نیکوترین وجهی
جلوه کند، می‌گفت: «این قدر به خود زحمت مده، مهم، بودن روشنایی
در قرارگاه مجسمه است.»

۲. مجسمه داود تا سال ۱۸۷۳ در همان محلی که میکلا آثر
تعیین کرده بود، یعنی مقابل کاخ فرمانروایی باقی ماند ولی چون باران
بدان آسیب سخت وارد آورده بود، آن را به فرهنگستان هنرهای زیبای
فلورانس نقل مکان دادند و در جایگاه مخصوصی که به نام تریبون داود
مشهور است، نصب کردند.

چهاردهم مه دیوار بالای محلی را که مجسمه در آن قرار داشت، خراب کردند و آن را به خارج بردند. شب هنگام عده‌ای ناشناس بدان هجوم آوردند و به قصد شکستن سنگبارانش کردند. از این رو پاسدارانی گماشتند تا از آن مراقبت کنند. حرکت مجسمه که با سیستم خاصی در یک دستگاه چوبی عمودی آویخته شده بود و بدون اصطکاک با زمین آزادانه نوسان می‌کرد، به‌کندی انجام می‌گرفت؛ انتقال آن از کلیسا تا «کاخ باستان» چهارروز به طول انجامید. ظهر روز هیجدهم به‌مکان مقرر رسید. شب آن روز پاسداران به مراقبت خود ادامه دادند. با این همه و به‌رغم احتیاطاتی که به عمل آمد، یک روز عصر عده‌ای از مردم باران سنگ بر آن باریدند. چنین بود رفتار مردم فلورانس که گاهی آنها را نمونه و الگوی مردم کشور ما به حساب می‌آورند.^۱

در سال ۱۵۰۴ دارالاماره فلورانس میکل‌آنژ و لئوناردو داوینچی را به جان هم انداخت. این دو هنرمند دل خوشی از یکدیگر نداشتند. قاعده^۲ می‌بایستی اشتراك علاقه به عزلت و تنهایی آن‌دورا به هم نزدیک می‌کرد، ولی آن‌ها که خصلت ذاتیشان گریز و نفرت از مردم بود، چون خود را در کنار یکدیگر یافتند، تمایل به اجتنابشان باز هم فزونی گرفت و به ویژه نسبت به یکدیگر

۱. مضافاً به اینکه برهنگی سراپا عفاف و پاکدامنی داود از نظر فلورانسی‌ها که پایبند شرم و حیا بودند، ناخوش آیند می‌نمود. آرتن Aretin که به‌بی‌آزرمی نقاشیهای «روز رستخیز» میکل‌آنژ را به‌باد سرزنش گرفته بود، در سال ۱۵۴۵ ضمن نامه‌ای به میکل‌آنژ می‌نویسد: «از حجب و حیای مردم فلورانس سرمشق بگیری که قسمت‌های شرم‌آور اندام زیبایشان را با برگهای زرین مستور می‌دارند.»

بیش از سایر مردم در خود احساس تنفر می کردند . میل به عزلت لئوناردو بیش از میکلا آثر بود . او پنجاه و دو سال بیش از میکلا آثر داشت . از سی سالگی فلورانس را ترك گفت ، زیرا حدت احساسات مردم آن سرزمین با طبع لطیف و محجوب و فکر روشن بین و دیرباورش که در ژرفای هر مطلبی فرو می رفت و آن را به کیاست درمی یافت ، سازگار نمی آمد . این بزرگمرد شیفته هنر ، این انسان مطلقاً آزاده و مطلقاً تنها چنان از میهن و مذهب و همه چیز جهان دل کنده بود ، که جز در کنار خود کامگان ، که همچون اواز فکر آزاده ای برخورد دارند ، خود را آسوده نمی یافت .

در سال ۱۴۹۹ لودوویک لومور Lodovic le Moer که او از حمایتش متمتع بود ، از اریکه قدرت فرو افتاد و او ناگزیر در سال ۱۵۰۲ به خدمت بورجا Borgia^۲ درآمد و چون در سال ۱۵۰۳ شاهزاده مزبور قدرت سیاسیش را از دست داد ، لئوناردو مجبور شد به فلورانس بازگردد . در آنجا بود که لبخند تمسخر آمیز لئوناردو با چهره عبوس و طبع پرشور و هیجان میکلا آثر مواجه شد . میکلا آثر که سراسر وجودش را احساسات و عواطف و ایمان به مذهب فرا گرفته بود ؛ نسبت به دشمنان احساسات و ایمان به مذهب خود و بیش از همه نسبت به کسانی که نه احساسات می شناختند و نه ایمانی به مذهب داشتند شدیداً متنفر بود ، به ویژه از آنجا که لئوناردو هنرمند بلند پایه ای بود ، میکلا آثر کینه بیشتری از او در دل می پروراند و در انتظار فرصت مناسبی بود تا این کینه

۱ . فرمانده سپاه داوطلبان و سربازان مزدور میلان .- م .

۲ . قیصر سیاستمداری که به تزویر و بیرحمی معروف است و پس از جنایات فراوان به سال ۱۵۰۷ درگذشت .- م .

و نفرت خویش را آشکار سازد.

«لئونار چهره دلپذیر و زیبایی داشت، خوشرو و خوشمحضر و بانزاکت بود. يك روز بایکی از دوستانش در خیابانهای فلورانس قدم میزد. قبای گلی رنگی که تازانوهایش می‌رسید، برتن داشت. ریش تابدار و خوشنمایی که با سلیقه مرتب شده بود، بر سینه‌اش موج می‌زد. در حوالی سانتا ترینیتا Sanita Trinita چند بورژوا سرگرم صحبت بودند. و با هم درباره قطعه‌ای از آثار دانته بحث می‌کردند. لئونار را نزد خود خواندند و از وی خواهش کردند که قطعه مزبور را برایشان معنی کند. درست در همین موقع میکل آنژ از آنجا می‌گذشت. لئونار گفت: «میکل آنژ اشعار مورد گفتگوی شما را توضیح خواهد داد». میکل آنژ به گمان اینکه موضوع تمسخر و استهزای او در کار است، بالحن زننده‌ای پاسخ داد: «تو خودت برایشان توضیح بده، تو که نمونه گچی آن اسب برنزی را ساختی و عرضه ذوب کردن برنز را نداشتی و برای اینکه این تنگ به دامنت بماند، نیمه تمامش گذاشتی.» و از همانجا پشت به جمعیت کرد و به راه خود ادامه داد. لئونار مبهوت برجای ماند و از خجالت سرخ شد و میکل آنژ که هنوز آتش خشمش فرو ننشسته بود و دلش می‌خواست با زهر سخن قلب حریفش را جریحه دار کند و از این رهگذر خاطر خویشتن را تسکین بخشد، فریاد زد: «و این خروسهای اخته میلانی را باش، که خیال می‌کنند تویاقت فهم يك چنین اثری را داری.»^۱

«چنین بود نحوه برخورد دو هنرمندی که سودرینی فرماندار فلورانس، آنها را در کنار یکدیگر مأمور تزیین سالن

۱. نقل از گزارش یکی از معاصران میکل آنژ.

شورای کاخ دارالاماره کرده بود. دوشخصیت ممتاز رنسانس برضد یکدیگر به پیکار بیسابقه‌ای برخاسته بودند. در ماه مه ۱۵۰۴ از يك طرف لئوناردو، کارتن^۱ پیکار آنگیاری^۲ را به انجام رسانید، از آن طرف در اوت ۱۵۰۴ میکِل آنژ سفارش کارتن پیکار کاسینا^۳ را پذیرفت. فلورانس به دو اردوی بزرگ طرفداران این و آن منقسم گردیده بود. ولی زمان هردو را به يك چشم نگریست، زیرا هردو در عرصهٔ تاخت و تاز حوادث مفقود الاثر شدند.^۴

۱. در نقاشیهای دیواری، نقاش بایستی قبلاً روی يك ورق کاغذ نقاشی کند و سپس آن را با فن مخصوصی به دیوار منتقل کند. این نقاشی مقدّماتی را به ایتالیایی کارتن Carton می‌نامند. م.

۲. Anghiari یکی از شهرهای ایتالیا است که در آن به سال ۱۴۴۰ فلورانسی‌ها در جنگی بر قوای میلانیها پیروز شدند. م.

۳. Cascina از شهرهای ایتالیا است که در ۱۳ کیلومتری شهر «پیز» و در ساحل چپ رودخانهٔ «آرنو» واقع است. در این شهر بود که در سال ۱۳۶۴ میان فلورانسی‌ها و لشکریان «پیز» جنگی در گرفت و به پیروزی فلورانسیها منتهی شد. م.

۴. کارتن میکِل آنژ که در سال ۱۵۰۵ پایان پذیرفت، در سال ۱۵۱۲ ضمن آشوبهایی که در فلورانس هنگام بازگشت مدیسیس‌ها برپا شد، از میان رفت و جز نسخه‌های ناقصی که نقاشان معاصر هنرمند از آن برداشته بودند، از آن چیزی بر جای نماند. مهمترین این کپیها، نقاشی کار «مارک آنتوان» است که «بالاروندگان» Les grimpeurs نام دارد. ر. (در این اثر، میکِل آنژیکی از لحظات پرهیجان جنگ میان فلورانسیها و سپاهیان شهر «پیز» را نقاشی می‌کند: سربازان فلورانسی به تصور آنکه لشکریان دشمن با آنها فاصلهٔ بسیار دارند و از طرفی هم گرمای روز آنها را سخت از پای در آورده بود، از فرصت استفاده کرده خود را به رودخانهٔ «آرنو» می‌اندازند و به آب‌تنی کردن ←

در مارس ۱۵۰۵ میکِل آنژ به فرمان ژول دوم به رم رفت و دوران پرافتخار و قهرمانی خویش را آغاز کرد.

این دو موجود تندخو و بلندپرواز، پاپ و هنرمند، مادام که آتش خشم میانه‌اشان را خاموش نمی‌زد، مثل آن که برای سازش و توافق با هم آفریده شده بودند، نقشه‌های عظیم و فوق‌العاده‌ای افکار خود را به خود مشغول می‌داشت. ژول دوم می‌خواست مقبره‌ای به سبک روم قدیم برای خود پی‌افکند. میکِل آنژ از این فکر غرورآمیز شاهانه به وجد آمده بود. بنای کوه پیکری به

→ مشغول می‌شوند. ولی ناگهان خبر می‌رسد که سپاهیان «پیز» خود را به آنها رسانیده‌اند. در این زمان عجولانه از رودخانه «بالا می‌آیند» و به سراغ البسه خود می‌شتابند تا سلاح برکف، در برابر هجوم دشمن از زادگاه خویش دفاع کنند. م.

اما کارتن‌انگیزی، خود لئوناردو داوینچی کافی بود که آن را از بین ببرد. بدین معنی که پس از اتمام آن، هنرمند مزبور می‌خواست برخلاف رسم متداول روز، با تکنیک اختراعی خود، به کمک رنگ روغنی، آن را روی دیوار برگرداند. ولی چون نقاشی خشک نمی‌شد، بر آن شد که به وسیله حرارت آتش آن را خشک کند. متأسفانه آتش کار خود را کرد و به جای جنب رطوبت رنگهای نقاشی را به کلی ضایع نمود و از آن پس بر اثر دلسردی لئونارد، نقاشی نیز مفقود الاثر شد.

از کارهای این مدت میکِل آنژ (از ۱۵۰۱ تا ۱۵۰۵) دو نقش برجسته «مریم» و «کودک» است که یکی در فرهنگستان پادشاهی لندن و دیگری در موزه «بارزلو»ی فلورانس نگهداری می‌شود. و دیگری تابلوی بزرگ «خانواده مقدس» است که زیباترین تابلوهای میکِل آنژ به‌شمار می‌رود و هم اکنون در «اوفیزی» Uffizi فلورانس مضبوط است. در این رقابتها، تباینی میان زهد و خشونت مذهبی و آهنگ قهرمانی آثار میکِل آنژ ضعف اخلاقی شهوت آمیز هنر لئونارد آشکارا به چشم می‌خورد.

سبك بابل طراحی کرد که بنا بود بیش از چهل مجسمه غول آسا در آن به کار رود. پاپ که شعله اشتیاق در نهادش زبانه می کشید، وی را به کار Carrar فرستاد، تا از معادن سنگ آنچه لازم بود برگزیند. میکال آنژ بیش از هشت ماه در کوهها باهیجان خارق العاده ای دست به گریبان بود. يك روز که سواره از شهر می گذشت، نگاهش متوجه کوهی شد که بر دریا مشرف بود، هوس کرد از تمامی آن مجسمه عظیمی بتراشد که از دور برای دریا نوردان قابل رؤیت باشد... اگر وقت می داشت و اگر می توانست اجازه چنین کاری را بگیرد، برای این آرزو جامه عمل می پوشانید.^۱

در دسامبر ۱۵۰۵ به رم بازگشت. تخته سنگهای مرمرینی را که او برگزیده بود، یکی پس از دیگری راه شهر رم را در پیش گرفتند و در میدان سن پیر Saint Pierre پشت سانتا - کاترینا که میکال آنژ در آن می زیست، بر روی هم انباشته شدند. «توده سنگ به قدری عظیم بود که شگفتی مردم و خوشحالی پاپ را برمی انگیخت». میکال آنژ دست به کار شد. پاپ يك لحظه قرار و آرام نداشت و پیایی به دیدنش می رفت و چنان به گرمی با او صحبت می داشت که گویی با برادر خود صحبت می کند. برای آن که بتواند به راحتی و دور از انظار او را ببیند، دستورداد از راهرو واتیکان به خانه میکال آنژ پل متحرکی بیندازند.

ولی طولی نکشید که حسن نظر و عنایت پاپ به سردی گرایید. زیرا خصوصیات روحی پاپ در تزلزل و ناستواری، دست کمی از خلق و خوی میکال آنژ نداشت. هر روز طرح نوی می ریخت و به نقشه دیگری دل می بست. فکر جدیدی به خاطرش رسیده بود که بهتر می توانست نامش را جاویدان کند. می خواست

سن پیر را از نو بسازد. او در انتخاب این نقشه تنها نبود، کسانی از معاندان میکل آنژ که نه شماره‌اشان اندک و نه قدرشان کم بود، وی را در چنین راهی می‌رانند. اینان از دیگری که در نبوغ با میکل آنژ برابری می‌کرد و در اراده نیرومندتر از او بود جانبداری می‌کردند. این شخص مهندس فن معماری (آرشیتهکت) پاپ و دوست صمیم رافائل بود و برامانت دوربن Bramante-d'urbin نام داشت. میان عقل فرمانروای دو هنرمند بزرگ مزبور و نبوغ سرکش و مطلق‌العنان فلورانسی نمی‌توانست توافق و هماهنگی طبع به وجود آید. اگر آنها عزم جزم کرده بودند تا با میکل آنژ مصاف داده منکوبش سازند^۱ سبیش آن بود که

۱. این حکم را تا اندازه‌ای می‌توان دربارهٔ برامانت صادق دانست. رافائل نیز گو اینکه دوستی و صمیمیت او با برامانت به قدری بود، که اگر بگوییم در این زمینه با او هدف واحدی را تعقیب می‌کرده است، شاید چندان شکفت‌آور نباشد، ولی دلایلی در دست نیست، که بتوان حکم کرد که او شخصاً به مخالفت با میکل آنژ برخاسته بود. با این وجود میکل آنژ با عبارات صریحی او را متهم می‌نماید: «کلیهٔ اختلافات موجود میان پاپ ژول و من معلول حسد و رزیه‌های برامانت و رافائل بود، که با تمام قوا می‌کوشیدند مرا از میان بردارند. رافائل که واقعاً حق داشت؛ زیرا او آنچه از هنر می‌داند، مرهون من است.» (نامهٔ مورخه اکتبر ۱۴۵۲ میکل آنژ به یک نفر ناشناس)

کندی‌وی که علاقهٔ بی‌قید و شرط او به میکل آنژ قدری انسان را نسبت به قضاوت‌هایش مردد می‌دارد، می‌گوید: «علاوه بر حسادت که برامانت را در راه ستیزه‌جویی با میکل آنژ می‌راند، رفتار خصومت‌آمیز او علت دیگری نیز داشت. بدین معنی که او از قضاوت میکل آنژ که انگشت روی خطاهای او می‌گذاشت، بیمناک بود. همه می‌دانند که برامانت آدم ولخرجی بود و به عیش و عشرت علاقهٔ فراوان داشت و چون با وجود حقوق گزافی که از پاپ دریافت می‌کرد از عهدهٔ مخارج سنگین^۲

میکلا آثر خود آنها را به چنین عملی برمی انگیزد. میکلا آثر بیمحابا بر امانت را به باد انتقاد می گرفت و او را، به درست یا نادرست، به تقلب در کارها متهم می نمود. این بود که بر امانت مصممانه بر آن شد که وی را از میان بردارد.

بر امانت موفق شد نظریات را از میکلا آثر برگرداند، بدین معنی که خرافات پرستی ژول دوم را به بازی گرفت و اعتقاد توده مردم را به وی یاد آور شد که به موجب آن عوام، ساختن مقبره را در زمان حیات خود به فال شوم می گیرند و سرانجام موفق شد او را از نقشه های حریف منصرف گرداند و به طرح های خویش متمایل سازد. ژول دوم، در ژانویه ۱۵۰۶، به تجدید ساختمان سن پیر همت گماشت و اندیشه بنای مقبره را یکباره از سر بیرون کرد، میکلا آثر نه تنها خود را در برابر وضع تحقیر آمیزی یافت، بلکه بر اثر هزینه هایی که برای مقبره متحمل شده بود، مبالغی نیز مقروض شد. ناگزیر زبان به شکایت گشود؛ ولی پاپ در کاخ را به رویش بست و چون بر سر کارش باز می گشت، میر آخور ژول دوم به دستور او، هنرمند را از قصر واتیکان بیرون می کرد.

کشیشی که ناظر صحنه بود به میر آخور می گوید:

«مگر او را نمی شناسید؟»

میر آخور به میکلا آثر می گوید:

- خود بر نمی آمد، می کوشید با مصرف کردن مصالح نا استوار و کم خرج در ساختمانها، پول لازم را برای خود فراهم سازد. هر کس می تواند این نقیصه را آشکارا در ساختمانهای سن پیر، دالان «بل ودر»، صومعه «سانتایی یتر وینکولا» و نظایر آن مشاهده کند، همین چندی پیش برای استوار داشتن آنها، که یا در هم فرو ریخته بودند و یا بیم آن می رفت که در اندک زمان منهدم گردند، ناگزیر تدابیری به کار بردند.»

«معذرت می خواهم، آقا، به من دستور داده اند و من ناگزیرم
آن را اجرا کنم.»

میکل آنژ به خانه برگشت و نامه ای بدین مضمون به پاپ
نوشت:

«پدر روحانی من! امروز صبح طبق دستور آن حضرت، مرا
از کاخ بیرون کردند. بدین وسیله به جناب عالی اطلاع می دهم که از
این تاریخ اگر به وجود من نیازی داشته باشید، می توانید مرا
هر جای دیگر، جز در رم جستجو فرمایید.»

نامه را فرستاد و بازرگان و سنکتراشی را که در خانه اش
سکونت داشتند، طلبید و گفت:

«يك يهودی پیدا کنید و هر چه در خانه دارم بفروشید و به
فلورانس بیاوید.»

آنگاه خود بر اسبی نشست^۱ و عازم فلورانس شد. وقتی
پاپ از مفاد نامه مطلع شد، پنج نفر سواره در پی او فرستاد که در
ساعت یازده عصر همان روز در «پوجی بونسی» به او رسیدند و
فرمان زیر را به او ابلاغ کردند:

«به محض وصول این دستخط به رم مراجعت کن؛ در صورت
تخلف مغضوب در گاه ما واقع خواهی شد.»

میکل آنژ در پاسخ گفت: «وقتی باز خواهد گشت که پاپ
تعهداتش را محترم شمارد و گرنه ژول دوم نباید امیدوار باشد که
يك بار دیگر او را ببیند.»

سپس خطاب به پاپ قصیده ای سرود که ترجمه آن از این-
قرار است:

بزرگوارا ، اگر در جهان ضرب المثلی درست باشد همان ضرب المثلی است که می گوید: «هر که می تواند هرگز نمی خواهد». تو اباطیل و یاوه سراییها را باور داشتی و به آن که دشمن حقیقت است خلعت نیکو بخشیدی. اما مطمئن باش که من هماره خدمتگذار قدیم و باوفای تو بوده و هستم ، همچنان که اشعُ فروزان ، خود را مرهون چشمه فیاض خورشید می داند، من نیز خود را رهین منت تو می دانم. از اوقاتی که من به هدیه داده ام، دانتنگ مباش! هرچه من بیشتر خود را خسته و ناتوان می کنم، تو لطف خود را بیشتر از من دریغ می داری. امیدواری من آن بود که در پرتو عظمت تو بزرگی یابم و ترازوی عدالت و تیغ بران تو تنها داوران من باشند، نه شایعات بی اساس و دروغ آمیزه ولی خداوندی که تقوی و فضیلت را بدین جهان ارزانی داشته است بدان تقوی و فضیلتی که از يك درخت خشك امید برخوردار داشته باشد، به دیده استهزا و تمسخر می نگرد.

تنها به دلیل این تحقیر ژول دوم نبود که میکلا آثر مصمم به فرار از رم شد. در نامه ای که او به جولیانو داسان گالو Giuliano da San Gallo می نویسد، تصریح می کند که بر امانت کمر به قتل او بسته بوده است.^۱

۱. «این تنها انگیزه حرکت من از رم نبود، موضوع دیگری در کار بود که من ترجیح می دهم از آن سخنی به میان نیاورم. فقط کافی است بگویم که این فکر به خاطر خطور کرد، که اگر در رم بمانم، این شهر به جای آنکه مقبره ژول دوم شود، قتلگاه من خواهد شد.»

همینکه میکل آنژ پای از رم بیرون نهاد، برامانت خود به تنهایی زمام امور را به دست گرفت. فردای فرار رقیبش، نخستین سنگ بنای سن پیر را کار گذاشت^۱. آنگاه کینه تسکین - ناپذیرش به سراغ کارهای میکل آنژ رفت و چنان نقشه‌ای طراحی کرد که به یکباره آنچه را میکل آنژ ساخته بود، نابود کند. بدین منظور مشتی رجاله را برانگیخت تا کارگاه سنگتراشی او را در میدان «سن پیر»، که در آنجا تخته سنگهای مرمر در انتظار مقبره ژول دوم بر روی هم انباشته بود، به تاراج برند.

با این همه پاپ که از عصیان پیکر تراشش سخت به خشم آمده بود، پیایی به حکمران فلورانس، که میکل آنژ بدو پناه برده بود، نامه می‌فرستاد. فرمانفرمای فلورانس میکل آنژ را احضار کرد و گفت: «تو به پاپ نیرنگی زده‌ای که حتی پادشاه فرانسه هم چنان نکرده بود. ما نمی‌خواهیم به خاطر تو با او به جدال برخیزیم. از این رو تو باید به رم بازگردی؛ ما به تو اعتبارنامه‌ای خواهیم داد، که هر یعدالتی در حق تو روا داشته شود، ما آن را نسبت به خود تلقی خواهیم کرد.»

میکل آنژ همچنان در تصمیم خود پافشاری و سماجت می‌نمود و شرایطی را پیشنهاد می‌کرد که به موجب آنها، ژول دوم اجازه دهد او مقبره‌اش را بسازد و تازه در صورتی که دیگر به رم بازنگردد، بلکه هم در خود فلورانس مشغول کار شود.

وقتی ژول دوم با «پروز» و «بولونی» وارد جنگ شد و اتمام حجت‌هایش جنبه تهدیدآمیزتری به خود گرفت، میکل آنژ به فکر افتاد به ترکیه برود. زیرا سلطان ترك به وسیله فرانسسکن‌ها از وی دعوت کرده بود تا به قسطنطنیه برود و

میان این شهر و پِرا Pera پلی بنا کند.
ولی سرانجام ناگزیر از در تسلیم درآمد و در اواخر نوامبر
۱۵۰۶ با اکراه به بولونی که ژول دوم به قوه قهریه بدان وارد
شده بود، رفت. کندیوی می نویسد:

«يك روز كه ميكل آنژ برای ادای مراسم مذهبی به کلیسای
«سان پترونیو» San Patronio رفته بود، میرآخور پاپ
اورا شناخت و همراه خویش نزد ژول دوم که در کاخ «سز» Seize
مشغول غذا خوردن بود، برد. پاپ چون چشمش بدو افتاد،
بر آشفت و گفت: «وظیفه تو بود که در رم به زیارت ما بیایی،
منتظر بودی که ما برای یافتن تو به بولونی بیاییم؟!»، میکِل آنژ
زانوی عجز بر زمین نهاد و زبان به پوزش گشود و گفت که عملش
از روی خبث طینت نبوده، بلکه شدت خشم وی را بر آن داشته است که
به چنین کاری مبادرت ورزد، زیرا او نمی توانسته است تحمل کند، با
چنان خفتی از درگاهش برانند. پاپ همچنان نشسته بر جای ماند،
سرش را به زیر انداخت و چهره اش از فرط خشم برافروخته شد. در این
هنگام کشیشی که از طرف «سودرینی» مأمور شفاعت میکِل آنژ نزد
پاپ بود، به میان دوید و گفت: «امید است حضرت اقدس به
حماقتهای او توجه نفرمایند، نقاشها صرف نظر از هنرشان همه همین
طورند.» پاپ که از سخنان کشیش سخت به خشم آمده بود، فریاد
زد: «تو به او ناسزاهایی می گویی که ما به عمرمان نگفته ایم.
نادان تویی!.. برو گمشو!» و چون نمی رفت، خدمتگزاران پاپ
با ضربات مشت بیرونش انداختند. پاپ که خشمش را با تشدد
بر کشیش فرو نشانده بود، میکِل آنژ را نزد خود خواند و از
گناهانش درگذشت.»

بدبختانه مصالحه با ژول دوم برای میکِل آنژ گران تمام

شد و میکل آنژ مجبور گردید خود را در بست تسلیم هوسهای پاپ کند. این بار دیگر صحبت از مقبره در کار نبود، بلکه اراده توانایش بدان تعلق گرفته بود که مجسمه برنزی غول پیکری از خود در بولونی برپا کند. میکل آنژ هر چه فریاد زد که «ار دُوب کردن برنز سرد نمی آورد»، فریادش به جایی نرسید. بایستی یاد بگیرد. برای یاد گرفتن آن به کار کشنده و توان فرسایی پرداخت. در اتاق نامناسبی منزل داشت که بیش از يك تخت خواب در آن نبود. همین جا او و دو نفر دستیارانش که «لاپو» Lapo و «لودوویکو» Lodovico نام داشتند با «برناردینو» Bernardino ریخته گر، شب را به روز می آوردند. پانزده ماه تمام بارنج و مرارتهای گوناگون سپری شد. تا آن که میکل آنژ سرانجام با لاپو و لودوویکو به هم زد و از کار اخراجشان کرد. در نامه ای به پدرش چنین می نویسد:

این لاپوی پست هر جا نشسته بود، گفته بود که او و لودوویکو هستند که مجسمه را می سازند و یا لا اقل در ساختن آن به من کمک می کنند. این مرد، تالظه ای که بیرونش انداختم، نمی توانست این حقیقت را به کله اش راه دهد که اختیار کارها در دست او نیست. آن وقت برای اولین بار متوجه شد که در خدمت من بوده است. من چنانکه حیوانی رامی رانند، به خفت از در بیرونش راندم.

لاپو و لودوویکو داد و فریاد به راه انداختند و درباره میکل آنژ در سراسر فلورانس اتهاماتی پراکندند تا آنجا که

زندگی میکِل آنژ

موفق شدند ، به عنوان این که میکِل آنژ پولشان را خورده است ، مبلغی به زور از پدرش بگیرند .
آنگاه نوبت ریخته گری را رسید ، که عدم قابلیت و مهارتش در ذوب برنز بر میکِل آنژ آشکار شده بود .

من به حدی نسبت به استاد برناردینو ایمان داشتم که تصور می کردم او می تواند فلزات را حتی بدون آتش هم بگدازد .

در ژوئن ۱۵۰۷ عمل ذوب فلز به موفقیت نینجامید و مجسمه تا کمر بیشتر از کار در نیامد . میکِل آنژ مجبور شد آن را از نو آغاز کند . تا فوریه ۱۵۰۸ تمام اوقاتش مصروف این کار گردید . کم مانده بود جانش را در راه ساختن مجسمه ژول دوم از دست بدهد . در نامه هایی به برادرش می نویسد :

به زحمت فرصت غذا خوردن پیدا می کنم ... زندگی من در منتهای ناراحتی و مرارت می گذرد ، به چیزی جز شب و روز کار کردن نمی اندیشم . با چنان رنج و محنتی دست به گریبان بوده و هستم که فکر می کنم اگر قرار باشد مجسمه دیگری بسازم ، عمرم کفاف ندهد . راستی که کار فوق الطاقه ای است .

متأسفانه حاصل این همه خستگیها و جان کندنها به باد رفت . مجسمه ژول دوم در فوریه ۱۵۰۸ در مقابل سان پتر و نیو نصب گردید ، ولی عمرش بیش از چهار سال نپایید و در

دسامبر ۱۵۱۱ هواخواهان بن‌تی و گلی^۱ که از دشمنان ژول دوم بودند، آن‌را درهم شکستند و «آلفونس دست» Alphonse d'Este قراضه‌های آن را خرید و از آنها توپی ساخت.

میکل‌آنژ به‌رم بازگشت. ژول دوم وظیفه دیگری به‌وی محول کرد که در غیرمنتظره بودن دست‌کمی از ساختن مجسمه برنزی نداشت و خطرش برای جسم و جان هنرمند از آن هم بیشتر بود. به این معنی که وی را موظف نمود تا بر طاق کلیسای «سیکستین» Sixtine نقاشی کند. حال آن که میکل‌آنژ هیچ‌گونه آشنایی به رموز و فنون نقاشی دیواری نداشت. گفتی پاپ لذت می‌برد که بر محالات فرمان دهد و خوش داشت میکل‌آنژ انجام دادن آنها را به گردن گیرد.

ظاهراً چنین می‌نماید، که چون بر امانت میکل‌آنژ را دیگر بار برمسند عزت نشسته می‌دید، برای آن‌که او را از اوج افتخار فرو کشد، وی را در تنگنای انجام دادن این وظیفه خطیر گذارده باشد^۲. به ویژه از آن نظر که رقیبش رافائل در همین سال ۱۵۰۸ نقاشی ستانز Stanze واتیکان را برعهده گرفته و به موفقیت بی‌سابقه‌ای نایل آمده بود، می‌ترسید از به‌ت

۱. Bentivogli خانواده سلطنتی ایتالیایی که مدت‌ها فرمانروای «بولونی» بود. ژان دوم، یکی از افراد خانواده مورد حمله ژول دوم قرار گرفت و ناچار با خانواده خود از بولونی گریخت. م.

۲. لا اقل این آن چیزی است که کندیوی ادعا می‌کند. با این حال باید متذکر شد که قبل از میکل‌آنژ صحبت از آن بود که نقاشی سیکستین را به‌وی واگذار کنند و آن‌زمان این نقشه در نظر بر امانت که می‌کوشید رقیب خود را از رم دور کند، خوش نمی‌آمد.

این آزمایش بی اعتبار و آبرو باخته بیرون آید ، از این رو به انواع وسایل متشبه گردید تا از حیثیت و افتخار خویش رفع خطر کند و حتی پیشنهاد کرد ، رافائل را به جای او بدین کار گمارند : می گفت این هنر از او ساخته نیست و کارش به موفقیت نخواهد انجامید . لیکن پاپ بر سماجت خود افزود و او ناگزیر از در تسلیم درآمد .

بر امانت چوب بستی در کلیسای سیکستین برای میکلا آثر برپا کرد ، چند تن نقاش که در هنر نقاشی دیواری کار آزموده بودند ، برای کمک به وی از فلورانس فرا خوانده شدند . از همان آغاز کار همه می دانستند که میکلا آثر به هیچ نوع کمکی از جانب هیچ کس تن در نمی دهد ، چنان که نخست به عنوان این که چوب بست بر امانت به درد نمی خورد ، آن را درهم ریخت و خود چوب بست دیگری برافراشت و سپس نقاشان فلورانسی را که مطبوع طبعش نیفتادند ، بدون هیچ گونه توضیحی جواب گفت : « وازاری » تذکره نویس میکلا آثر می نویسد : « يك روز صبح تمام آنچه را که نقاشان فلورانسی ساخته بودند ، کند . در کلیسا را از درون بست و بدانها اجازه نداد که حتی در منزلش هم او را ببینند و چون مدتی بر این استهزا و تمسخر بگذشت ، سرانجام در منتهای سرشکستگی و انفعال به فلورانس باز گشتند . »

میکلا آثر تنها با چند نفر دستیار مشغول کار شد و بی آنکه صعوبت بیشتر کار اندک تزلزلی در سرسختی و لجajتش پدید آورد ، دامنه نقشه کار خود را وسیعتر گردانید و بر آن شد که نه تنها ، آنچنانکه در بادی امر مقرر بود ، طاق کلیسا را نقاشی کند ، بلکه این کار را تا قسمتهای نزدیک به دیوارهای آن نیز گسترش دهد .

کارسترك ميكل آنر در روز دهم مه ۱۵۰۸ آغاز شد . در این کار بود که مظلومترین و درعین حال افتخارآمیزترین دقایق زندگانی ميكل آنر افسانه‌ای ، قهرمان سیکستین ، کسی که سیمای تابناکش نقش خاطره بشریت است، و باید هم باشد، سپری شد .

او به نحو وحشتناکی رنج می‌برد. نامه‌هایی که در آن زمان به کسانش نگاشته است، جملگی از نومیدی شدیدی حکایت می‌کنند که به هیچ وجه با احتیاجات روح بلند پرواز وی سازگار نمی‌آمد.

یأس عجیبی بر سراسر وجودم استیلا یافته است. اکنون يك سال می‌گذرد که يك شاهی از پاپ نگرفته‌ام. وانگهی نمی‌توانم تقاضایی هم بکنم، زیرا کاری که انجام دادنش به عهده من محول است، آن پیشرفت محسوس را ندارد، که مرا نزد او مستحق دریافت پاداش جلوه دهد و آن هم معلول دشواری کار است، که اساساً از دست من ساخته نیست. بدین ترتیب اوقات خویش را بدون اندك نتیجه‌ای به هدر می‌دهم. خدا خودش به من رحم کند!^۱

هنوز «طوفان نوح» را به پایان نبرده بود، که بر اثر ناآشنایی به کارغبار کدري نقاشی را در خود فرو برد، به قسمی که دیگر اشکال و صورتها تشخیص داده نمی‌شدند. خواست کار را ترك گوید و از ادامه آن امتناع ورزد، ولی این بار نیز عذرش

۱. نامه ميكل آنر به پدرش، ۲۷ ژانویه ۱۵۰۹

در پیشگاه پاپ مورد قبول نیفتاد. میکِل آنژ ناگزیر گردید آن را از نو آغاز کند.

از آن سو مزاحمت‌های شرم‌آوری که کسانی فراهم می‌کردند باری بر بار گران خستگی‌ها و ناراحتی‌هایش می‌افزود. تمام افراد خانواده، در پرتو زحمات او می‌زیستند و از اعتبارش سوءاستفاده می‌کردند و باز هم دست از جانش بر نمی‌گرفتند. پدرش لحظه‌ای از شکوه سردادن و آه و ناله کردن نمی‌آسود و از بیپولی آرام نمی‌گرفت. میکِل آنژ که خود زیر ضربات روحی از پای در افتاده بود، می‌بایستی کارش را به یک سو نهد و به تسکین خاطر وی پردازد.

به خود تشویش راه مدهید، اینها عواملی نیستند که زندگی را به مخاطره اندازند... مادام که من چیزی داشته باشم نخواهم گذاشت شما در مضیقه بمانید و کسر و کمبودی داشته باشید... من ترجیح می‌دهم با فقر و تنگدستی دست به گریبان باشم و شما را از نعمت زندگی برخوردار ببینم، تا اینکه صاحب سیم و زر جهان باشم و شما را در قید حیات نیابم... اگر نمی‌توانید مانند دیگران از مواهب جهان متنعم گردید، به همین نان خالی اکتفا کنید، زندگی خویش را همچون مسیح در شرافت و عزت نفس بگذرانید، آن‌طور که من اینجا زندگی می‌کنم. کما اینکه من در آتش فقر می‌سوزم ولی به خاطر زندگی و به خاطر مواهب آن یعنی به خاطر جیفه دنیوی تاب و قرار از دست نمی‌دهم! من اینجا با زحمات و مشقات فراوان روبرویم و در منتهای بیم و هراس به سر می‌برم، پانزده سال است که يك ساعت

خوشی به خود ندیده‌ام، با تمام قوا سختیها را بر خود
هموار کرده‌ام که از شما نگهداری کنم. ولی شما هرگز
پاس این همه نیکی را نگه نداشته‌اید و نه باور کرده‌اید
که تحمل آن سختیها به خاطر شما بوده است. خدا از
گناهان ما درگذرد! من حاضرم در آینده نیز تا وقتی
که جان در بدن دارم، همین گونه رفتار کنم، تنها به
شرط آنکه از حیطة قدرتم خارج نباشد^۱.

هر سه برادرش محصول زحماتش را به یغما می‌بردند، از
او توقع پول و مقام داشتند؛ بیپروا به سرمایه‌اندکی که در فلورانس
گرد آورده بود، دستبرد می‌زدند، به منزلش در رم می‌آمدند و
مدتی سربارش بودند. «بواوناروتو» Buonarroto و «جووان -
سیمون» Ciovan Simon از زمینهای او واقع در حوالی فلورانس
برای خود بنکاء تجارتی به هم می‌زدند و در استفاده از آنها چنان
به جلب رضایت خاطر میکلا آنژی بی‌اعتنا بودند که گفتی باملك طلق
خویش سروکار دارند. میکلا آنژی نیک می‌دانست، که برادرانش از
مایملك وی متمتع می‌شوند ولی مناعت طبعش اجازه نمی‌داد که
آنها را از کارشان بازدارد؛ ولی آنها رذالت را به جایی رسانیده
بودند، که نه تنها با یکدیگر رفتار شایسته‌ای نداشتند، بلکه در
غیاب میکلا آنژی حرمت پدر را ندیده می‌انگاشتند و از ایذاء و
اذیت وی فروگذار نمی‌کردند. اینجا دیگر ديك خشم میکلا آنژی
به جوش می‌آمد و برادرانش را مانند کودکان هرزه و ولگرد به
باد توهین و ناسزا می‌گرفت و شاید در صورت لزوم از کشتن آنها
هم امتناع نداشت!

۱. نامه‌های میکلا آنژی به پدرش، از سال ۱۵۰۹ تا ۱۵۱۲

جووان سیمون،^۱

می گویند نیکی و احسان خوبان را نیکوتر و فرومایگان را فرومایه تر می کند. سالهاست که من می کوشم با سخنان دلنشین و رفتار شایسته ترا بر آن دارم تا در طریق شرافت گام برداری و با پدرت و یک یک ما از در صلح و صفا در آیی. ولی تو هر روز بدتر می شوی... می توانم با تو مدت زیادی صحبت کنم، ولی سخن از حدود کلمات خارج نمی شود. یک بار برای همیشه به تو می گویم که اطمینان داشته باش، تو از مال دنیا هیچ نداری، و در پرتو وجود من است که محض رضای خدا، امرار معاش می کنی. من می پنداشتم تو نیز مانند دیگران برادر منی ولی اکنون بر من ثابت شده است که به غلط ترا برادر خطاب می کردم. زیرا اگر برادر من بودی پدر مرا نمی آزدی. به تو جز نام حیوان نمی توان داد، و من ناگزیر جز آنچنانکه با حیوان رفتار می کنند، با تو رفتار نخواهم کرد. بدان که هر که ببیند پدرش را تهدید می کنند و با رفتار

۱. میکل آنژ ضمن نامه ای به پدرش که جووان نسبت به او تند خویی کرده بود، چنین می نویسد: «من از نامه اخیر شما دریافتم، که اوضاع از چه قرار است و جووان سیمون چگونه باشما رفتار می کند. سی سال است که من خبری از این ناگوارتر نشنیده بودم... اگر می توانستم همان روز دریافت نامه شما سوار بر اسب می شدم، می آمدم و حسابش را کف دستش می گذاشتم، ولی چون نمی توانم، نامه ای بدون نوشته ام. اگر رویه اش را تغییر نداد یا یک خلال دندان از خانه بیرون برد و یا موجبات رنجش خاطر شما را فراهم نمود، از شما تقاضا می کنم به من اطلاع دهید؛ آن وقت از پاپ مرخصی خواهم گرفت و عازم فلورانس خواهم شد.» (بهار ۱۵۱۹)

ناشایست می‌آزارند، وظیفه دارد برای حمایت از او خود را در معرض خطر گذارد،... تا اینجا کافیت!... به تومی گویم که تو در دنیا از خود هیچ نداری و فقط اگر کوچکترین چیزی از تو بشنوم، می‌آیم و دارایت را برباد خواهم داد و خانه و آنچه داری و با کد یمین خود به دست نیاورده‌ای آتش خواهم زد. تو در آن مقامی که می‌پنداری نیستی؛ اگر بیایم، چنان روزگاری بر سرت خواهم آورد که اشک سوزان از دیده فروباری؛ نشانت خواهم داد که نخوت و تفرعنت بر کدام پایه استوار است... اگر رفتار شایسته در پيش گيري و حرمت پدريت را نگاهداری، مانند ديگران به تو كمك خواهم كرد و در آينده نزديكي دكان خوبي براي تهيه خواهم كرد؛ در غير اين صورت مي‌آيم و چنان حسابت را كف دستت مي‌گذارم كه بفهمي كه هستي و چه داري... والسلام! آنجا كه سخنان من كار گر نيفتد، عمل خواهم كرد.

میکل آنیولو- رم

دو سطر ديگر: دوازده سال است كه من در گوشه و كنار ايتاليا، در وضع مصيبت باري به سر مي‌برم؛ هر نوع اهانتي را تحمل مي‌كنم، هر گونه زحمتي را بر خود هموار مي‌سازم، جسم و جانم را خسته و ناتوان مي‌گردانم و زندگانيم را در معرض هزاران مخاطره قرار مي‌دهم، تنها براي آنكه زير بال خانواده‌ام را بگيرم: حال كه بدان اندكي سروسامان بخشيده‌ام، تومي خواهی آنچه را من سالها و با تحمل مشقات فراوان بنا کرده‌ام،

ویران سازی!... به حضرت مسیح سوگند، برای من کاری ندارد! من آدمی هستم که می توانم، اگر لازم باشد، ده هزار امثال تو را قطعه قطعه کنم! پس عقل داشته باش و مگذار پیمانۀ صبر کسی که احساساتی سوای آنچه تو داری، دارد لبریز شود!۱

آنکاه نوبت گیسمونندو Gismondo فرا می رسد:

من اینجا در ذلت و پریشانی روزگاری گذرانم و جانکاه ترین خستکیها را تحمل می کنم؛ نه یار و یاورى دارم و نه آرزوی داشتنش را در دل می پرورانم و تازه اندک مدتی است که وسایلی فراهم کرده ام که بتوانم به دلخواه خود امرار معاش کنم. بس است اینهمه مرا رنج ندهید؛ من دیگر ذره ای تاب مقاومت آنها را ندارم.

بالاخره، بواو ناروتو و Buonarroto، سومین برادرش که در بنگاه بازرگانی ستروزی کارمند بود، پس از آن که مبالغ زیادی از میکل آنژ می گیرد، با کمال وقاحت قلب زودرنج برادر را می آزارد و باد در گلو می اندازد که بیش از آنچه از برادرش گرفته، خرج او کرده است. میکل آنژ در نامه ای به او چنین می نویسد:

دلم می خواهد از حق ناشناسی چون تو بپرسم، این پولها را از کجا آورده ای. می خواهم بدانم آیا دوستان و بیست و دوستان

۱. لازم بتذکار است که جوان سیمون در آن زمان سی سال داشت و میکل آنژ فقط چهار سال از او بزرگتر بود.

هشت «دوکا» بی که به حساب من از بانك «سانتا ماریا نووا»
 Santa Maria Nuova گرفته‌ای و صدها دوکای
 دیگر را که برای منزل فرستاده‌ام و زحمات و مشقاتی را
 که برای نگهداریتان تحمل کرده‌ام، به خاطر داری؟
 می‌خواهم بدانم مگر اینها را فراموش کرده‌ای! اگر
 شعورت آن قدر بود که می‌توانستی حقیقت را درك کنی،
 نمی‌گفتی: «من این همه از خودم خرج کرده‌ام»،
 نیکبهای گذشته مرا به خاطر می‌آوردی و بارفتار و گفتار
 خود این همه مرا نمی‌آزردی؛ می‌گفتی: «میکل آنژ
 می‌داند برای ما چه نوشته‌است، اگر حالا نسبت به ما آن
 توجه سابق را ندارد، می‌بایستی محظوراتی در کارش
 باشد که ما از آنها بیخبریم: حوصله داشته باشیم.»
 وقتی اسبی تا آنجا که قدرت دارد می‌تازد، دیگر انصاف
 نیست با اهمیتز بخواهند بیش از آنچه در حیطه توانایی
 اوست، تاخت بردارد ولی شما تا کنون مرا شناخته‌اید
 و در آینده نیز نخواهید شناخت؛ خداوند از گناهانتان
 درگذرد! در پرتو فضل و عنایت اوست که من توانسته‌ام
 تا اینجا شما را در زندگی یاری کنم ولی شما قدر آن
 را وقتی خواهید شناخت که دیگر مرا نداشته باشید.
 (۳۰ ژوئیه ۱۵۱۳).

مردمی حقناشناس و حسود میکل آنژ را در میان گرفته
 بودند. از يك سو خانواده نالایق و بی‌کفایتی وی را به ستوه می‌آورد
 و از سوی دیگر دشمنان سرسخت و کینه‌توزی در کمینش بودند و
 آرزوی شکست و رسوایش را در دل پربخل و حسد خویش می‌-

پروراندند. در همین زمان بود که دست توانایش شاهکار جاویدان و قهرمانی «سیکستین» رامی آفرید، شاهکاری که به قیمت کوششها و تقلای یأس باری به وجود آمد! چیزی نمانده بود، که در اثنای کار همه را ترك گوید و يك بار دیگر پای به گریز نهد. خود را در آستانه مرگ می پنداشت. و شاید هم دلش می خواست بمیرد.

پاپ از کندی کار وی و نیز از سماجی که برای پنهان داشتن آن مصروف می داشت، سخت به خشم می آمد. طبایع پر کبر و غرور آن دو همچون ابرهای غضب آلودی که آبتن رگبارهای شدیدند، به هم می خورد. کندیوی می گوید: «يك روز ژول دوم از میکل آنژ پرسید، نمازخانه را کی به پایان خواهد رسانید. میکل آنژ در جواب به عادت معمول گفت: «وقتی که بتوانم، پاپ از این پاسخ بر آشت و در حالی که پیاپی می گفت: «وقتی که بتوانم! وقتی که بتوانم!»، با عصا بر سر و رویش کوفت. میکل آنژ به خانه شتافت و ساز و برگ فراهم کرد تا شهر رم را ترك گوید. لیکن ژول دوم شتابان به دنبالش فرستاده ای با پانصد دوکا، گسیل داشت و چندان که می توانست خاطر آزرده هنرمند را تسکین بخشید و از رفتار رنجش آور خود معذرت خواست. میکل آنژ پوزشهای پاپ را پذیرفت.»

ولی فردای همان روز میانه اشان از سرنو به هم خورد. بالاخره يك روز پاپ صبر از کف بداد و باتشدد به وی گفت: «گویا دلت می خواهد بگویم، تو را از بالای چوب بستت به پایین اندازند؟» میکل آنژ ناگزیر از در تسلیم درآمد. چوب بست را برداشت و روز «توسن»^۱ ۱۵۱۲ پرده از روی اثر جاویدان خویش بر گرفت.

۱. Toussaint روز اول ماه نوامبر که به یاد بود پارسایان و برگزیدگان خدا جشن می گیرند. - م.

رومن رولان

جشن پرشکوه و غم انگیزی که از انوار ماتمزای «جشن
مردگان» روشنی می گیرد به تمام معنی برازنده گشایش این شاهکار
شکفت انگیز و سرشار از لطف خدایی بود، خدایی که می آفریند و
می میراند و همچون طوفان بر هر کجاری آورده؛ آنچه نیروی حیات
است در خود فرو می برد.

II

نیرویی که درهم می شکند



میکل آنژ از این کارسترك سربلند ولی خسته و کوفته بیرون آمد. از آنجا که برای نقاشی طاق نمازخانهٔ سیکستین ماهها سرش را بالا گرفته بود، وقوهٔ باصره اش چنان دستخوش تباهی شده بود، که مدتها پس از اتمام کار وقتی می خواست نامه ای بخواند یا به چیزی نگاه کند، اجباراً می بایستی آنها را بالای سرش نگاهدارد. ۱۴۰

خودش عوارضی را که بر اثر کار در نمازخانهٔ سیکستین بر مزاجش روی آورده بود، با شوخی و استهزا در اشعاری چند چنین توصیف می کند:

۱. وازاری

من از صعوبت کار غمباد آورده‌ام ، مانند گربه‌های
 «لمباردی» که از آب چنین می‌شوند. ریشم سر بالا رویده
 و کله‌ام بر پشتم تکیه زده است . سینه‌ام به سینه‌عقاب
 شباهت یافته است . از ترشحات قلم مو چندان
 بر چهره‌ام چکیده که گویی سطح آن را پوشش
 رنگارنگی گرفته‌اند . لمبرهایم به درون تنه‌ام فرو
 رفته‌اند و موازنه‌ام را بانشیمگاهم حفظ می‌کنم .
 سربه‌هوا و بدون آن که پاهایم را ببینم، راه می‌روم .
 پوست بدنم از جلو، سخت و کشیده و از پشت چروکیده
 شده است، اندامم به کمان کمانداران سوریه می‌ماند.
 هوش و هواسم نیز به پیروی از قیافه‌ام به کلی دور از
 قاعده و عجیب شده است ، زیرا نی خمیده خوب
 نمی‌زند ...^۱

نباید گول این شوخ طبعیها و بذله‌گوییها را خورد .
 میکِل آنژ اساساً از زشتی چهره خود رنج می‌کشید. برای انسانی
 چون او که بیش از هر کس دل در گرو زیباییهای جهان داشت ،
 زشتی فوق‌العاده صورت موجب انفعال و شرمندگی بود . آثار

۱- این منظومه مطایبه آمیز را میکِل آنژ در ژوئن - ژوئیه
 ۱۵۱۰ خطاب به «جووانی داپیستویا» Giovanni da Pistoja
 سروده است. در اواخر آن میکِل آنژ به مشکلات کارخویش هنگام نقاشیهای
 سیکستین اشاره می‌کند و ضمن عنوان کردن این دلیل که نقاشی حرفه
 تخصصی وی نبوده است، پوزش می‌خواهد : «جووانی، از اثر بیجان
 من، از شرافت و افتخار من دفاع کن، زیرا نقاشی کار من نیست، من نقاش
 نیستم.»

این حس حقارت به خوبی در قصاید و غزلیاتش نمایان است^۱. هرچه در آتش عشق بیشتر می‌سوخت، غصه دردناکتری بردش می‌نشست؛ زیرا آن‌طور که ازظواهر امر برمی‌آید کسی متقابلاً به او عشق نمی‌ورزیده است. این بود که ناگزیر به خود فرو می‌رفت و ازفرط رنج و تأثر بر دامن شعر می‌آویخت.

از همان اوان کودکی شعر می‌ساخت. شعر سرودن و برآستان شعر دست نیازبردن، برای او احتیاج مبرمی بود. هر جا می‌رسید، در نقاشیها، در نامه‌ها و در اوراق پراکنده خود، مطالبی می‌نگاشت، که بعدها به کرات آنها را مطالعه می‌کرد و به تصحیح و ترمیمشان می‌پرداخت. بدبختانه در سال ۱۵۱۸ قسمت اعظم اشعار دوران جوانیش را به کام آتش انداخت و مقداری از آنها نیز قبل از مرگش از میان رفت. با این وجود بعضی از آنها که به یادگار مانده است کافیهست که مارا با احساسات و عواطف این هنرمند آشنا کند.

چنین می‌نماید، که قدیمترین شعر خود را در حدود سال ۱۵۰۴ در فلورانس سروده باشد:

ای عشق، چقدر خوشبخت می‌زیستم، آن زمان که
می‌توانستم پیروزمندان در برابر هیجانات تو پایداری

۱. «اگر خداوند پس از مرگ بدنهارا به ارواحشان باز می‌گرداند و در آسایش یا عقوبت جاویدان مخلصانشان می‌نماید، من از پیشگاه او تقاضا می‌کنم که جسم مرا با وجود زشتی، در آسمان نیز مانند زمین نزد جسم تو بگذارد؛ زیرا يك قلب مهربان به يك چهره زیبا می‌ارزد.»
«تو گویی آسمان به راستی خشمش می‌گیرد که من قیافه به این زشتی خویش را در چشمان به آن زیبایی تو می‌نگرم.»

کنم! ولی افسوس! اکنون سیل اشک ازدیده بردامن
می بارم و در چنگال قدرتت دست و پا می زنم!

دوقطعه منظومه زیر را که ظاهراً میان سالهای ۱۵۰۴ و ۱۵۱۱ ساخته است و احتمال می رود هر دو را به خاطر يك زن سروده باشد، حالت تأثیری در انسان برمی انگیزد:

این کیست که مرا، پای در زنجیر گران، به سوی تو
می کشد
و با این وجود آزادم!
چگونه ممکن است که من دیگر از آن خودم نباشم؟
خدایا! خدایا! خدایا!
که مرا از خودم باز گرفته است؟
که می تواند بیش از خود من بر من تسلط داشته باشد؟
خداوندا! خداوندا! خداوندا!

میکل آنژ منظومه زیر را که لطف و ملاحظت شهوت انگیزش
تصویرات بوتیچلی را در خاطر برمی انگیزد، پشت نامه ای که
در دسامبر ۱۵۰۷ از بولونی نگاشته، سروده است:

چه خوشبخت است آن تاج گل نشان که بر گیسوان
طلایش می درخشد! گلها با چه تلاشی بر یکدیگر سبقت
می جویند، تا نخستین گلی باشند که بر جبینش بوسه
زنند! جامه ای که سینه اش را تنگ در بر می فشرد و
موج زنان بردامنش می آویزد سراسر روز خرم و

شاداب است! پارچه زرین هرگز از نوازش گونه و
گردنش خستگی نمی‌شناسد. خوشبخت‌ترین روبان زربافی
که آهسته و با فشار ملایمی بر سینه و گلوی می‌لغزد.
کمر بندش تو گویی به زبان حال می‌گوید: «من
می‌خواهم همیشه تنگ در آغوش گیرم...»
او! پس بازوان من چه خواهند کرد!

میکل آنژ در شعر مطولی بیمحابا پرده از هیجانات عشق
خویش برمی‌گیرد و چون کسی که به ضعف روانیش صمیمانه
اعتراف کند، سخن می‌گوید:

وقتی که يك روز چشم به دیدارت روشن نمی‌شود،
هیچ‌جا برای خویشتن آسایشی نمی‌یابم. وقتی ترا
می‌بینم، تو برای من چون غذا برای گرسنه جلوه
می‌کنی... وقتی که بر من لبخند می‌زنی و یا در کوچه
سلام می‌گویی همچون باروت آتش می‌گیرم... وقتی
که با من لب به سخن می‌گشایی، چهره‌ام از شرم
سرخ می‌گیرد، صدایم بر نمی‌آید و ناگهان آتش
سوزان میلم خاموش می‌شود.

آنکاه از قلب دردمند ناله برمی‌کشد:

او! چه رنج دلخراش و پایان ناپذیری است، وقتی
قلبم به این می‌اندیشد که آنکه دوستش دارم ذره‌ای
دوستم ندارد! پس به چه امید زنده باشم؟...

این چند سطر را هم در کنار تصویر مقدماتی «مریم»
نمازخانه مدیسیس‌ها در يك صفحه كاغذ نگاشته است:

چون آفتاب عالم‌تاب از پرتو افشانی باز می‌ایستد ،
دردل سیاه شب تنها منم که باتب و تاب همدم و دم‌سازم .
هر کس به آغوس شادمانی پناه می‌برد ، حز من که
بادلی پردرد، بر زمین خوابیده ، می‌گیرم و می‌نالم .

در مجسمه‌ها و نقاشیهای پر قدرت میکل‌آنژ اثری از عشق
نمی‌توان یافت، تنها در آنها به قهرمانیترین اندیشه‌های خویش
تجسم بخشیده است. گویی شرم‌داشت ناتوانیهای دل را بدین آثار
پرارج درآمیزد . او اسرار نهان ضمیر را تنها آهنگهای جان
پرور شعر می‌سپرد و هم آنجاست که باید راز این قلب بیمناك و
مهربان را از ورای حجاب سخت و ضخیم آن جستجو کرد:

من دوست می‌دارم: چرا به دنیا آمده‌ام؟

همین که سیکستین پایان پذیرفت و به دنبال آن ژول دوم
چشم از جهان فرو بست^۱ میکل‌آنژ به فلورانس بازگشت و
بر آن شد که به نقشه‌ای که مدتها در ذهن طراحی می‌کرد، یعنی
ساختمان مقبره ژول دوم، تحقق بخشد. بدین منظور به موجب
موافقت نامه‌ای متعهد شد، آرامگاه را در عرض هفت سال به پایان

۱. ژول دوم روز ۲۱ فوریه ۱۵۱۳ یعنی سه ماه و نیم پس از
برده برداری از روی تصاویر دیواری سیکستین بدرود حیات گفت.

رساند. ۱ مدت سه سال تمام تقریباً جز به این کار به اشتغالات دیگر نپرداخت. ۲

در این دوره نسبتاً آرام، دوره‌ای که حزن و اندوه خاطر میکلاثر به حد کمال خود رسیده بود، دوره دغدغه‌ای که جوشش و غلیان تند و شدید سیکستین چون دریای متلاطمی که به بستر خویش بازمی‌گردد، فرونشسته بود، میکلاثر کاملترین آثار خویش، یعنی آثاری چون «موسی»^۳ و «بردگان»^۴ موزه لوور را که بیش از همه نماینده هماهنگی احساسات و اراده وی بودند، خلق نمود. این آرامش لحظه‌ای بیش نپایید؛ دوران طوفانی و پرتلاطم زندگانی وی از نو آغاز گردید و ظلمت رنج و عذاب دوباره او را در خود فرو برد.

لئون دهم، پاپ جدید، تصمیم گرفت میکلاثر را از جاویدان ساختن سلف خویش باز دارد و به خدمت افتخارات خاندان خود شایق کند. محرك این نظر بیشتر خودخواهی پاپ بود و البته نباید اتخاذ چنین تصمیمی را به حساب علاقمندی وی

۱. قرارداد روز ۶ مارس ۱۵۱۳ بسته شد. طرح جدید جالبتر از نخستین طرح بود و شامل سی و دو مجسمه می‌شد.

۲. گویا میکلاثر در این مدت، ضمن انجام دادن کارهای مقبره زول دوم فقط سفارش ساختن مجسمه «مسیح» را پذیرفته باشد. این مجسمه را میکلاثر پس از اتمام آن، به کلیسای می‌نرو *Minerve* اهدا نمود.

۳. قرار بود مجسمه «موسی» یکی از شش پیکر عظیم طبقه فوقانی آرامگاه زول دوم باشد. میکلاثر تا سال ۱۵۴۵ روی آن کار کرد.

۴. «بردگان» *Les Esclaves* را میکلاثر در سال ۱۵۱۳ به پایان رسانید. در سال ۱۵۴۶ آنها را به «روبرتو ستروزی» جمهوری خواه فلورانس که آن زمان در فرانسه تبعید بود، هدیه کرد؛ او نیز آنها را به فرانسوای اول تقدیم داشت.

نسبت به میکل آنژ گذاشت، چه مشرب خوشگذرانی و عشرتطلبی او بانبوغ اندوه زده میکل آنژ سازگار نمی آمد. لئون دهم تنها رافائل را مشمول لطف و عنایت خویش قرار می داد، ولی چون قهرمان سیکستین موجب سربلندی و افتخار ایتالیا بود، او می خواست از این افتخار به سود خویش بهره برداری کند.

او به میکل آنژ پیشنهاد کرد، جلوخان «سن لوران» S. Laurent را که کلیسای مدیسیس ها در فلورانس بود، بنا کند. میکل آنژ به منظور رقابت با رافائل که ازدوری او استفاده کرده و در رم مالک الرقاب هنر گشته بود، این وظیفه جدید را گردن نهاد. بدیهی است برای او میسر نبود، این کار را دوش به دوش آرامگاه ژول دوم به پایان برساند، مگر آنکه از ساختن آرامگاه دست بکشد، که این خود بدون تردید موجب دیگری برای اضطرابات و نگرانی روحی وی می شد. ولی او می کوشید خود رامتقاع سازد که می تواند پایه پای یکدیگر، هم به ساختن مقبره ژول دوم و هم جلوخان سن لوران پردازد.

نقشه اش این بود که کارهای خسته کننده مقبره را به عهده یکی از دستیارانش واگذارد، و خود مجسمه های مهم را بسازد. ولی همان طور که عادت دیرینه این هنرمند بود، رفته رفته از نقشه خود به شوق آمد و نتوانست تحمل کند، که در این افتخار شخص دیگری نیز سهم باشد حتی از ترس اینکه مبادا پاپ این کار را از او باز گرفته به دیگری محول دارد، از لئون دهم عاجزانه استدعا نمود، او را به این زنجیر جدید ببندد.^۱

۱. «من می خواهم با ساختن این جلوخان اثری بیافرینم که آئینه فن معماری و حجاری تمام ایتالیا شود.

بایستی پاپ و خلیفه (مطران) - ژول دوم مدیسیس که بعدها به ←

طبیعی است که به این ترتیب ادامه کار آرامگاه ژول دوم
برایش غیرمقدور شد. ولی تأسفانگیزتر این بود که حتی به توفیق
ساختن جلوخان سن لوران نیز نایل نیامد. زیرا نه تنها به همکاری
هیچ کس تن در نمی داد، بلکه جنون وحشتناکی او را بر آن می-
داشت تا همه کارها را خود به تنهایی انجام دهد و به جای آن که در
فلورانس بماند و به وظیفه خود پردازد، به کارار رفت تا بر
استخراج تخته سنگها نظارت کند. در اینجا بود که او با مشکلات
و موانع گوناگون مواجه شد.

مدیسیس ها می خواستند که برای این منظور از معادن مرمر
پیترازانتا Pietrasanta که به تازگی به تصرف فلورانس درآمده
بود، استفاده شود و آن را بر معادن سنگ کارار ترجیح می دادند.
میکِل آنژ وقتی خواست جانب مردم کارار را بگیرد، پاپ
نازراگویان متهمش نمود که خود را فروخته است^۱ و چون ناگزیر

- عنوان کلمات هفتم جانشین پاپ شد - هرچه زودتر تصمیم بگیرند
که آیا می خواهند من برایشان این جلوخان را بسازم یا نه و اگر
میل دارند، باید قراردادی به امضا برسد، ... آقای دومنیکو
Domenico اگر برای من جواب قاطعی در این خصوص ارسال دارید،
فوق العاده خرسند خواهم شد. « (ژوئیه ۱۵۱۷). روز ۱۹ ژانویه
۱۵۱۷ پیمانی بالئون دهم بسته شد و میکِل آنژ متعهد گردید که پس از
هشت سال بنای جلوخان را به اتمام رساند.

۱. کاردینال ژول دوم مدیسیس در تاریخ ۲ فوریه ۱۵۱۸ ضمن
نامه ای به میکِل آنژ می نویسد: يك نوع بدگمانی در ما ایجاد شده است
که مبادا به سائقه نفع شخصی، شما خواسته باشید جانب مردم کارار را
بگیرید و معادن سنگ پیترازانتا را از اعتبار بیندازید ... بدین
وسیله بدون آنکه وارد توضیحات دیگر شویم، به شما خاطر نشان می
کنیم که حضرت اقدس می خواهند که در تمام کاری که به عهده دارند، -

سربه فرمان پاپ نهاد، مردم کارار بنای آزار و اذیتش را گذاردند و بر اثر مواضع آنان بادریا نوردان او نتوانست حتی يك قاين پیدا کند که تخته سنگهای مرمر را از ژن به «پیز» ببرد. این بود که ناچار شد از میان کوهها و جلگه های باتلاقی جاده ای بسازد، روی باتلاقها پلهایی ایجاد کند و تخته سنگها را از این راه به فلورانس برساند. مردم حاضر نمی شدند او را در ساختن جاده ها یاری کنند. کارگران به هیچ وجه از کار استخراج سنگ اطلاع نداشتند. به این ترتیب هم کانهای سنگ بکروتازه بودند و هم کارگرها ناشی و تازه کار. میکلا آثر ناله کنان می گفت: «برای آنکه این کوهها را رام کنم و هنر را بدین دیار آورم، مثل آن است که خواسته باشم مردگان را دیگر بار زندگی بخشم»^۱ با این وجود، در برابر این همه ناملایمات از پای نمی نشست:

«علیرغم تمام این موانع، من به وعده خود وفا خواهم نمود و به یاری خدا چنان شاهکار زیبایی خواهم ساخت، که تاریخ ایتالیا به یاد نداشته باشد.»

چه نیرو و شور و نبوغی که بیهوده برباد فنا رفت! در اواخر

- از مرمرهای پیترا زانتا به کار برده شود و لاغیر... اگر شما جز این رفتار کنید، برخلاف دستور اکید حضرت اقدس و ما رفتار کرده اید و حق خواهیم داشت که جداً نسبت به شما متغیر و خشمگین شویم... بنابراین فکر خود سری و لجاجت را از کله خود بیرون کنید.»

۱. نامه مورخه ۱۸ آوریل ۱۵۱۸ - و چند ماه بعد می نویسد: «معدن مرمر دارای شیب تند است و کارگران به کلی ناشی و بی اطلاعند. ولی حوصله خوب چیزی است! باید کوهها را رام کرد و به آدمها آموخت.»

سپتامبر ۱۵۱۸ در «سراوزا» Seravezza بر اثر افراط در کار و تحمل رنج و مرارت بسیار بیمار شد. خودش به خوبی می‌دانست که سلامتیش را در پای این کار مزدوری از دست خواهد داد و آرزو-های شیرینش یکسره بر خاک خواهد ریخت. از يك سو میل مفرط شروع به کار و اضطراب و وسوسه از اینکه نتواند آنرا به سامان برساند، فکر او را ناراحت می‌داشت؛ و از طرف دیگر اندیشه تعهدات دیگرش که نمی‌توانست آنها را انجام دهد، سخت آزارش می‌داد. «از فرط نگرانی و دلواپسی جانم به لب آمده است، زیرا سر نوشت شوم من نمی‌گذارد آنچه را که می‌خواهم. انجام دهم... رنج مرا می‌کشد، مردم مرا چون کلاهبرداری می‌پندارند و حال آنکه کوچکترین تقصیری متوجه من نیست.»

میکلا آثر به فلورانس مراجعت کرد و در آنجا در انتظار کاروان تخته سنگهای مرمر خودش را می‌خورد. ولی آب رودخانه آرنو Arno^۲ فرو نشسته بود و قایقهای حامل تخته سنگها نمی‌توانستند روی آب حرکت کنند.

بالاخره به هر نحو بود، قایقها محمولات خود را به فلورانس رسانیدند. ولی آیا این بار دیگر دست بکار ساختن می‌شود؟ نه، دوباره به معدن بازمی‌گردد و با سرسختی هر چه تمامتر منتظر می‌ماند تا مانند آرامگاه ژول دوم کوهی از مرمر بر روی هم انباشته کند. هر بار تاریخ شروع به کار را به عهده تعویق می‌اندازد. شاید می‌ترسد. آخر مگر نه این است که تاکنون به بسیاری از

۱. منظور مجسمه «مسیح» کلیسای مینرو و آرامگاه ژول دوم است.

۲. این رودخانه از فلورانس تا پیز جریان دارد و به دریای مدیترانه می‌ریزد. - م.

وعددهای خویش وفا نکرده است ؟ مگر نه این است ، که کار به این عظمت را که نیازی فراوان به تبحر در فن معماری دارد ، بدون تعمق کافی و عاقبت اندیشی برگزیده است ؟ ولی اکنون چاره‌ای نیست . نه ، می‌تواند قدم جلو گذارد و نه پای پس کشد .

این همه کوشش و تلاش حتی برای حمل تخته سنگها هم کفایت نکرد ؛ چنانکه از شش تخته سنگ بزرگ یکپارچه که به فلورانس فرستاده شد ، چهار تخته در راه و یکی هم در خود فلورانس شکست . حقیقت این بود که کارگرها با او از درخنده و نیرنگ درآمده بودند .

سرانجام پاپ و کاردینال دومدیسس از این همه وقت گرانبها که در معادن مرمر و در راههای پر گل و لای به هدر می‌رفت ، به ستوه آمدند و روز دهم مارس ۱۵۲۰ پاپ به موجب فرمانی قرارداد بنای جلوخان سن لوران را که با میکلا آثر بسته بود ، ملغی نمود . میکلا آثر فقط وقتی از این برکناری مطلع شد ، که دسته‌های کارگر برای انجام دادن کارها به جای میکلا آثر ، به پیترا زانتا وارد شدند : قلب هنرمند از شنیدن این خبر سخت جریحه دار شد .

من نمی‌خواهم به رخ کاردینال بکشم که سه سال از عمرم را در اینجا به هدر داده‌ام ، نمی‌خواهم به رخش بکشم که من از این کار سن لوران و رشکست و خانه خراب شده‌ام . نمی‌خواهم توجهش را به این توهین بس بزرگ معطوف دارم ، که وظیفه‌ای را پس از آنکه به من محول داشته ، بدون ذکر دلیل از من باز گرفته است ! من نمی‌خواهم آنچه را که از دست داده‌ام و مبالغه را که از

زندگی میکل آنژ

کیسه خود پرداخته ام ، به رخ کاردینال بکشم ... پس مسئله را به این شکل می توان خلاصه نمود: پاپ لئون دهم اکنون بر سر تخته سنگهای تراشیده و آماده می رود: در دست من فقط پانصد «دوکا» پول می ماند ، و عذرم هم خواسته شده است !

باید دانست که تقصیر این ناکامیها متوجه خود میکل آنژ بود، نه پاپها . خودش هم خوب می دانست که مقصر است و از آن جداً رنج می برد. دائماً با خود در کشمکش بود . از ۱۵۱۵ تا ۱۵۲۰ که در منتهای قدرت و سرشار از موهبت نبوغ می زیست ، جز مجسمه ییروح « مسیح » کلیسای مینرو Minerve چیزی نساخت اثری که کوچکترین نشانه ای از نبوغ و چیره دستی میکل آنژ در خود ندارد و تازه آن را هم نتوانست خودش به پایان برساند .^۱

ولی در همین فاصله ۱۵۱۵ تا ۱۵۲۰ ، که رنسانس بزرگ آخرین سالهای عمر خود را می گذراند و هنوز طوفانهای مصیبتزا

۱. میکل آنژ اتمام کار مجسمه «مسیح» را به يك شاگرد ناشی خود به نام اوربانو Urbano وا گذاشت و او آن را به کلی ناقص کرد، ولی فریزی Frizzi مجسمه ساز رمی تا اندازه ای نقایص آن را ترمیم کرد. تمام این تلخکامیها مانع از آن نشد، که میکل آنژ وظیفه جدیدی بروظایف خردکننده سابق بیفزاید. چنانکه روز ۲۰ اکتبر ۱۵۱۹ ذیل نامه ای را که اعضاء فرهنگستان فلورانس به لئون دهم نوشته بودند، امضا کرد . در این نامه آنها تقاضا داشتند ، بقایای جسد **دانته** از «راون» به فلورانس انتقال داده شود و او تقبل کرده بود «آرامگاهی که شایسته مقام چنین شاعر بلندپایه ای باشد، برپا کند.»

وسهمگین، بهار ایتالیا را درهم نپیچیده بود، رافائل و لژها، Loges و «تالار حریق»، کاخ واتیکان را نقاشی نمود، دیوارهای قصر فارتزین Farnésine را با نقاشیهای خود زینت بخشید و انواع شاهکارها را از خود به یادگار گذاشت، ویلای «مادام» را بنا نهاد و نیز در همین مدت ساختمان سن پیر و حفریات و آثار باستانی را سرپرستی می کرد، بر قلمرو هنر فرمان می راند و در مکتب نقاشی خود شاگردان بیشماری را تعلیم می داد و سرانجام هم در حین انجام دادن کار پرافتخار خویش دیده از جهان فرو بست!

از این زمان به بعد، در آثار گرفته و حزن آلود میکل آنژ، مانند مقابر مدیسیس ها و مجسمه های دیگر آرامگاه ژول دوم، تلخ کامیها و تألم روزگاران بی حاصل گذشته و تأسف از آرزوهای بر باد رفته و اراده خرد شده اش به خوبی نمودار است.

میکل آنژ آزاده که در سرتاسر عمر، از یوغ یکی فرسته گردن به یوغ دیگری می نهاد، اینک می بایستی سر به فرمان ارباب جدید بگذارد. کاردینال ژول دو مدیسیس که بعداً به نام پاپ کلمان هفتم Clément VII بر مسند قدرت نشست، از سال ۱۵۲۰ تا سال ۱۵۳۴ بر او فرمانروایی کرد.

در قضاوت نسبت به کلمان هفتم بسیاری از جاده انصاف منحرف شده اند. تردیدی نمی توان داشت که او نیز مانند دیگر پاپها می خواست هنر و هنرمندان را در خدمت افتخارات خود بگمارد، ولی به ویژه برای میکل آنژ محل شکایتی نمی ماند، زیرا هیچ پاپی به قدر کلمان هفتم به وی محبت نکرده و نسبت به کارهایش آن علاقه باطنی و تزلزل ناپذیری را که او ابراز می داشت نداشته است. هیچ کدام به خوبی کلمان هفتم به ضعف اراده و سست

عزمی این هنرمند واقف نبود، چنانکه گاهگاهی میکال آنژ را در مقابل خود او حمایت می نمود و نمی گذاشت قوایش را بیهوده تلف کند. حتی پس از عصیان فلورانس و سرپیچی میکال آنژ کلمان هفتم ذره ای از ملاطفت و مهربانی خویش نکاست^۱ ولی تسکین اضطراب و التهاب و بدبینی و اندوه کشنده ای که این قلب بزرگ را می فرسود، کاری نبود که از عهده وی ساخته باشد. وانگهی مگر محبت شخصی يك ارباب چه می توانست بکند. بالاخره او هم ارباب بود!

میکال آنژ چندی بعد می گفت:

«من به پاپها خدمت کرده ام، ولی این خدمت بر اثر اجبار و استیصال بود.»

کمی افتخار و یکی دواثر زیبا کجا می توانست احتیاجات روح پرشور میکال آنژ را بر آورد؟ این فرسنگها از آنچه او آرزو می کرد، فاصله داشت!... خزان پیری فرامی رسید. هرچه بود و نبود در غبار مظلومی فرو می رفت و آخرین دقایق حیات رنسانس سپری می شد. رم در آستانه قتل و تاراج وحشیان قرار گرفته بود. شبح مخوفی بر افکار مردم ایتالیا سایه می افکند. میکال آنژ حس

۱. «سباستین دل پیومبو» در نامه ای به میکال آنژ می نویسد: «هرچه شما می سازید، او می پرستد و آن را تا آنجا که می توان دوست داشت دوست می دارد. درباره شما چنان آمیخته به احترام و محبت صحبت می دارد که پدر درباره فرزندش آن طور سخن نمی گوید.» (۲۹ آوریل ۱۵۳۱) «اگر مایل باشید بهرم بیایید هرچه بخواهید، دوک یا شاه، می توانید شد... اگر بهرم بیایید، در درباری که شما فرمانروای آنید و هرچه می خواهید، می توانید داشته باشید و انجام دهید، مقامی درخور شأن خود خواهید داشت.» (۵ دسامبر ۱۵۳۱)

می‌کرد که لحظه فجیع و هولناک نزدیک می‌شود و تحت تأثیر این احساس، اضطراب خفقان‌آوری بر وجودش مستولی می‌شد. کلمان هفتم میکل‌آنژ را از ورطه‌ای که در آن فرو افتاده بود، بیرون کشید و تصمیم گرفت نبوغش را در راه تازه‌ای سوق دهد و ضمناً از نزدیک مراقب احوالش باشد. بدین‌منظور ساختمان نمازخانه و مقابر مدیسیس‌ها را به عهده وی محول داشت^۱. قصد او از این عمل این بود که نبوغ هنرمند را تماماً در اختیار خویش گیرد. علاوه بر واگذاری وظیفه فوق، بدو پیشنهاد کرد تا در سلك فرانسیسکن‌ها درآید و از مقرری ویژه کلیسائیان متمتع گردد. گوا اینکه میکل‌آنژ از قبول پیشنهاد اخیر امتناع ورزید، ولی با وجود این کلمان هفتم مقرر داشت مستمری ماهیانه‌ای معادل سه برابر مورد تقاضایش که تقریباً در حدود همان مقرری کلیسا بود، به او پردازند. به علاوه خانه‌ای هم در حوالی «سن لوران» به

۱. کارمقابر مدیسیس‌ها در ماه مارس ۱۵۲۱ آغاز شد ولی از ۱۹ نوامبر ۱۵۲۴ که کاردینال ژول دو مدیسیس به نام کلمان هفتم براریکه پایها تکیه زد، جوش و خروش بیشتری به خود گرفت (لئون دهم روز ششم دسامبر ۱۵۲۱ بدرود حیات گفت و از ژانویه ۱۵۲۲ تا سپتامبر ۱۵۲۳ آدرین ششم Adrien vi به عنوان پاپ به جای او نشست).

در بدو امر قرار بود چهار مقبره برای لوران لومانیفیک Laurent le Magnifique و برادرش ژولین Julien و پسرش ژولین دوک دو نمور duc de Nemours و نواده اش لوران دوک دوربن duc d'Urbino ساخته شود. در سال ۱۵۲۴ کلمان هفتم تصمیم گرفت ساختمان ضریح لئون دهم و خودش را هم به آنها بیفزاید و مکان ممتاز و مناسبی را بدانها اختصاص دهد؛ به علاوه ساختمان کتابخانه سن لوران نیز به عهده میکل‌آنژ محول شد.

هنرمند بخشید.

ظاهراً کارها جملگی روبه راه می‌شد. ساختمان نمازخانه‌ها با کوشش هرچه تمامتر ادامه داشت، که ناگهان در مارس ۱۵۲۴ میکِل آنژ دستخوش بحران نومیدی شدیدی گردید. خانه اهدایی را ترك گفت و از قبول مقرری کلمان هفتم امتناع ورزید، زیرا وراثت ژول دوم از گناه میکِل آنژ که کار آرامگاه را نیمه تمام رها کرده بود، نمی‌گذشتند: او را به تعقیب قانونی تهدید می‌کردند و می‌خواستند به پای میز محاکمه‌اش فراخوانند. میکِل آنژ از فکر محاکمه از خود بیخود می‌شد، زیرا وجدانش حق به جانب مدعیان می‌داد و او را به نقض تعهداتش متهم می‌کرد. از این رو مادام که دین خود را ادا نکرده بود، پذیرفتن پول از کلمان هفتم در نظرش امری غیر معقول می‌نمود. در نامه‌ای می‌نویسد:

«من دیگر کار نمی‌کنم، دیگر زندگی برایم مفهومی ندارد.»
و از پاپ ملتمسانه درخواست می‌کرد، نزد وراثت ژول دوم واسطه شود و در استرداد آنچه بدانها مدیون است وی را یاری کند:

حاضرم آنچه دارم بفروشم و هر کاری که لازم باشد انجام دهم، تا این دینم را ادا کنم.

در غیر این صورت اجازه دهند، تمام اوقاتش را منحصرأً به کار ساختن آرامگاه ژول دوم اختصاص دهد:

تمایل من به رهایی از یوغ این تعهد بیش از زندگی

۱. نامه میکِل آنژ به «جووانی اسپینا» Giovanni Spina

نماینده پاپ (۱۹ آوریل ۱۵۲۵)

کردن است.

از فکر اینکه اگر کلمان هفتم رخت از جهان ببرند و او را تنها و بیپشت و پناه بگذارد، دشمنانش جان خواهند گرفت و به تعقیب و آزارش خواهند پرداخت، سخت به وحشت می افتاد و چون کودکی می گریست:

اگر پاپ مرا تنها گذارد، من دیگر نمی توانم به زندگی ادامه دهم... من نمی فهمم چه می نویسم، هوش و حواسم را به کلی از دست داده ام.^۱

کلمان هفتم که این تأثیر خاطر هنرمند را جدی نمی گرفت، همچنان اصرار می ورزید که يك دم کار نمازخانه مدیسیس ها معطل نماند. دوستان میکل آنژ که به هیچ وجه از تزلزل فکر و وسوسه های او خبر نداشتند، نصیحتش می کردند که مقرری پاپ را بپذیرد و خود را محل استهزا و ریشخند این و آن قرار ندهد. یکی او را سخت به باد ملامت می گرفت که کارها را بدون تعمق و عاقبت اندیشی می پذیرد و اندرزش می داد که در آینده خود را به هوسهای بیپایه نسپارد.^۲ دیگری بدو می نوشت:

شنیده ام که شما از دریافت مستمری امتناع ورزیده اید، خانه تان را ترك گفته و کارتان را تعطیل کرده اید: به عقیده من این عمل شما دیوانگی محض است. دوست

۱. نامه میکل آنژ به «فاتوچی». (۲۴ اکتبر ۱۵۲۵)

۲. نامه «فاتوچی» به میکل آنژ. (۲۲ مارس ۱۵۲۴)

من، شما خود را آلت دست دشمنانتان قرار داده اید...
بہتر است دیگر از فکر آرامگاہ ژول دوم ناراحت
نباشید و مقرری پاپ را بپذیرید، زیرا او این مبلغ را
باطیب خاطر می‌پردازد.^۱

میکِل آنژ همچنان در امتناع خویش پای می‌فشرد. خزانه
داری پاپ برای آنکہ بہ اونیرنگی زدہ باشد، مقرریش را حذف
کرد. بیچارہ میکِل آنژ چندماہ بعد از فرط پیریشانی ناچار شد
آنچہ را رد کردہ بود، دوبارہ تقاضا نماید. این تقاضا نخست
توأم با شرم و خجالت صورت گرفت:

جووانی عزیزم، از آنجا کہ ہموارہ قلم گستاختر از
زبان است، تصمیم گرفتم آنچہ را این روزها چندین بار
خواستہ ام بہ شما بگویم ولی جرئت نکردہ ام کہ صریحاً
اظہار کنم، برایتان بنویسم. می‌خواستم بدانم، آیا
می‌توانم باز ہم چشم امید ی بہ یک مستمری داشتہ باشم؟...
اگر اطمینان داشتم کہ دیگر پولی بہ عنوان مستمری
بہ من نمی‌دهند، البتہ چیزی از ارادت من نسبت بہ
پاپ نمی‌کاست، و کمتر از آنچہ می‌توانستم برایش کار
نمی‌کردم، منتہا متناسب با شرایط جدید، بہ کارہایم نظم
ونسقی دیگر می‌بخشیدم.^۲

آنگاہ احتیاج و تنگدستی اورا بر آن داشت کہ تقاضای

۱. نامہ «لیونارد و سلاویو» بہ میکِل آنژ (۲۴ مارس ۱۵۲۴)

۲. نامہ میکِل آنژ بہ جووانی سپینا (۱۲۲۴)

خود را تجدید کند:

پس از آنکه مدتی فکر کردم، متوجه شدم که پاپ فوق‌العاده به سامان گرفتن کارسن لوران علاقه مند است، و چون حضرت اقدس به منظور آنکه من آسایش خیال بیشتری در خدمت به ایشان داشته باشم، خودشان این مستمری را در حق من مقرر فرموده‌اند، بنا بر این پذیرفتن آن در حکم به تعویق انداختن کار محسوب می‌شود. این است که من تغییر عقیده داده‌ام و من که تا کنون تقاضای این مستمری را نمی‌کردم، اکنون به دلایلی که نمی‌توانم بنویسم، آن را تقاضا می‌کنم... لطفاً آن را از روزی که مقرر شده بود، به من بپردازید... مرقوم دارید از چه تاریخی شما صلاح می‌دانید آن را دریافت کنم.^۱

برای آنکه درس عبرتی به وی داده باشند، نامه‌ او را پشت گوش انداختند و تا دو ماه بعد هم باز از مستمری خبری نشد، به قسمی که او مجبور شد، به کرات متوالی آن را درخواست کند. میکل آنژ با خاطری پریشان به کار ادامه می‌داد و از اینکه این اضطرابات مانع از بروز قدرت ابداعش می‌شد، شکایت می‌کرد:

من از این ناراحتی خیال خود سخت به ستوه آمده‌ام... آخر آدمی نمی‌تواند دستش در یک جا و اندیشه‌اش در

۱. نامه میکل آنژ به سپینا (۲۹ اوت ۱۵۲۳)

جای دیگر کار کند، به خصوص که این کار، حجاری و مجسمه سازی باشد. می گویند تمام این ماجرا برای آن است که می خواهند مرا اذیت کرده باشند، ولی من می گویم که این آزار دادن‌ها برای خود عاملینشان هم نتیجه معکوس می بخشد. متجاوز از يك سال است که من مستمری نگرفته‌ام و با فقر و بینوایی می سازم و یکه و تنها بامصایب گوناگون دست به گریبانم، چندان که فکرم را رنج بیش از هنر به خود مشغول می دارد. حتی از فرط تنگدستی نمی توانم کسی را پیدا کنم که در کارها به من کمک کند.^۱

کلمان هفتم گاهگاهی نسبت به مصایب ورنجهای وی اظهار دلسوزی می کرد و از صمیم قلب محبت خود را به وی ابراز می داشت و به او اطمینان می داد که «تا وقتی زنده است نظر لطفش را از او بر نخواهد گرفت»^۲. ولی هوسهای کودکانه مدیسیس ها چنان وجودشان را مسخر می نمود که به جای آن که قسمتی از کارها را از دوش خسته اش بردارند، سفارشهای تازه ای به وی تحمیل می نمودند. از آن جمله می توان مجسمه بیمعنی بی رانام برد که بنا بود سرش يك مناره ناقوس و بازویش يك بخاری باشد و میکلاثر مجبور شد، چندی وقت خویش را مصروف تحقق بخشیدن به این فکر عجیب نماید. از آن گذشته دائماً با کارگرها و بنایان و ارباب داران خود، که مبلغان پیش گام هشت ساعت کار در روز می کوشیدند

۱. نامه میکلاثر به «فاتوچی» (۲۴ اکتبر ۱۵۲۵)

۲. نامه «پی‌یر پائولو مارزی» از طرف کلمان هفتم به میکلاثر

(۲۳ دسامبر ۱۵۲۵)

آنها را وادار به اعتصاب کنند، در کشمکش بود.
 در این گیرودار گرفتاریهای خانوادگیش نیز بیش از پیش
 فزونی می گرفت. پدرش که به مقتضای کهولت سن و پا به پای
 گذشت زمان هر دم تندخوتر و بیملاحظه تر می شد، يك روز از
 فلورانس پای به گریز نهاد و فرزندش را متهم ساخت که از خانه
 بیرونش کرده است. میکل آنژ نامه ملاطفت آمیز زیر را برایش
 نوشت:

پدر عزیزم،
 دیروز وقتی که به منزل رفتم و شما را ندیدم فوق العاده
 متعجب شدم و اکنون که می فهمم از من شکایت داشته و
 گفته اید که از خانه بیرونتان کرده ام، تعجبم دوچندان
 شد. از روزی که به دنیا آمده ام تا امروز، یقین دارم که
 هرگز نخواسته ام عملی، چه بزرگ و چه کوچک، مرتکب
 شوم که رنجش خاطر شما را فراهم آورد: من آنچه
 مرارت و سختی کشیده ام، به خاطر عشق و محبتی بوده
 است که در دل نسبت به شما داشته ام... من در تمام
 مواقع جانب شما را رعایت کرده ام... همین چندروز
 قبل بود که به شما می گفتم و قول می دادم که تا زمانی
 که زنده هستم، هر چه در حیز قدرت دارم، وقف شما
 خواهم کرد و اکنون نیز يك بار دیگر برای قول صحه
 می گذارم. جای بسی تعجب است که به این زودی گفته
 های مرا فراموش کرده اید. سی سال تمام است که شما
 و فرزندان شما مرا آزموده اید و می دانید، تا آنجا که از
 دست و فکرم ساخته بود، در حق شما خوبی کرده ام. آخر

زندگی میکل آنژ

چطور راضی شده‌اید که همه جا بنشینید و بگویید که من شمارا از در پیرون رانده‌ام؟ نمی‌بینید که چه فضیحت و رسوایی برای من به‌راه انداخته‌اید؟ اکنون دیگر با گرفتاریهای دیگری که داشته‌ام، چیزی در حقم فروگذار نشده است و تازه تمام این گرفتاریها را به خاطر عشق و محبت شما دارم. چه خوب مزد مرا کف دستم گذاشتید!... حالا گیرم که چنین باشد: من می‌خواهم خودم را متقاعد کنم که در سراسر عمر مایهٔ تنگ و ادبار شما بوده‌ام و بنا بر این از شما در مقابل عملی که کرده‌ام، معذرت می‌خواهم. تقاضا می‌کنم خطای مرا، یعنی فرزندی که در زندگی تبه‌کاریها کرده و در حق شما نا شایستترین رفتارهایی را که می‌توان در جهان مرتکب شد روا داشته است، به دیدهٔ اغماض بنگرید. باز هم يك بار دیگر از شما پوزش می‌طلبم و خواهش می‌کنم مرا به مثابهٔ يك انسان تیره بخت ببخشید. ولی میان مردم شهرت ندهید که من شما را از خانه پیرون کرده باشم، زیرا من به آبرویم بیش از آنچه شما تصور می‌کنید، اهمیت می‌دهم: آخر هر چه باشد، من فرزند شما هستم!

این همه عشق و فروتنی بیش از يك لحظه روح زود خشم پیرمرد را تسکین نمی‌بخشید. چندی بعد، فرزندش را به دزدی دارایش متهم نمود. میکل آنژ در نهایت عصبانیت به او چنین نوشت:

دیگر نمی‌فهمم از جانم چه می‌خواهید. اگر شما از

این درز حمتید که من زنده‌ام، دست آویز خوبی یافته‌اید، تا از دست من راحت شوید و هر چه زودتر دوباره کلیدهای دفاینی را که مدعی هستید، من ذخیره کرده‌ام متصرف شوید و خوب هم می‌کنید، زیرا هر کس در فلورانس می‌داند که شما ثروت بی‌حسابی داشته‌اید و من مرتباً آنها را دزدیده‌ام و بنا بر این مستوجب چنین عقوبتی بوده‌ام: مطمئناً مردم عمل شما را به دیده تحسین خواهند نگریست... هر چه می‌خواهید درباره من بگویید و فریاد بزنید ولی برایم چیزی ننویسید! زیرا مرا از کار کردن بازمی‌دارید. شما مجبورم می‌کنید، آنچه را که بیست و پنج سال است از من گرفته‌اید: به خاطرتان آورم. میل نداشتم آن را به رختان بکشم ولی خودتان مرا در تنگنای گفتن آن می‌گذارید... خوب مواظب باشید... انسان بیش از یک بار نمی‌میرد و دیگر هم باز نمی‌گردد تا بیهذالتی‌های پیرا که مرتکب شده جبران کند. شما جبران آنها را تا آستانه مرگ به تأخیر انداخته‌اید. امیدوارم خدا مددکار شما باشد! (ژوئن ۱۵۲۳)

این هم مساعدتهایی بوده که کسانش در حق او به جا می‌آوردند.

در نامه یکی از دوستانش با آه و ناله می‌نویسد: «باید بردبار بود! امیدوارم خداوند رضا ندهد که آنچه او را خوش می‌آید، مرا خوش نیاید!»

۱. نامه میکِل آنژ به «فاتوچی» (۱۷ ژوئن ۱۵۲۶)

باوجود این دلشکستگیها کاری که به او محول شده بود، از پیش نمی‌رفت؛ چنانکه وقتی در سال ۱۵۲۷ حوادث سیاسی ناگهان اوضاع ایتالیا را درهم ریخت، هنوز يك مجسمه هم از نمازخانه مدیسیس‌ها را به پایان نبرده بود و بدین ترتیب، این دوره جدید سالهای ۱۵۲۰ تا ۱۵۲۷ هم غیر از آن که چیزی بر نومیدیها و خستگیهای دوره پیشین (۱۵۱۵ تا ۱۵۲۰) بیفزاید، سودی نداشت و برای میکلاثر که متجاوز از ده سال کار کرده بود، حتی خوشحالی يك اثر سامان گرفته یا يك آرزوی تحقق یافته را هم به بار نیاورد.

III

نومیدی



تنفر و بیزاری همه جانبه میکِل آنر از محیط و از خودش، او را به آتش انقلابی که در سال ۱۵۲۷ در فلورانس شعله ور شد، افکند. میکِل آنر تا آن زمان به قضایای سیاسی با همان روح مردد و متزلزلی می نگریست که از آن در زندگی و هنر دائماً رنج می برد. هیچ گاه نتوانست میان احساسات شخصی خود و تعهداتش نسبت به مَدِیسیس ها سازش و تعادلی پدید آورد. این نابغه پر خروش همواره در صحنه عمل از ترس بر خود می لرزید و جرئت نمی کرد در زمینه سیاست و مذهب، بر ضد قدرتهای زمانه به پیکار برخیزد. از لابلای نامه هایش انسانی خودنمایی می کند که پیوسته از خود و کسانی که نگران است و از مخاطرات احتراز می جوید و چه بسا سخنان شهادت آمیزی را که در نخستین لحظات خشم نسبت به

ستمگریها بر زبان رانده است، جدا تکذیب می کند .
در نامه هایی که به بستگان خود می نگارد، مردم تأکید می-
کند، مراقب باشند و خموشی گزینند و در نخستین لحظه خطر فرار
را برقرار ترجیح دهند:

مانند ایامی که طاعون می آید، نخستین کسانی باشید که
فرار می کنند ... زندگی بیش از دارایی ارزش دارد.
آرامستان را حفظ کنید، برای خود دشمن متراشید و
به هیچ کس جز به خداوند اعتماد نکنید ؛ به هیچ کس
سخنانی چه خوب و چه بد مگویید، زیرا آدمی از پایان
حوادث خبر ندارد؛ تنها به کار خودتان پردازید و در
هیچ کاری مداخله نکنید.^۱

برادرها و دوستانش اضطرابات و وحشتزدگیهای او را
به باد استهزاء می گرفتند و رفتار و گفتارش را حمل بر دیوانگی
می کردند.^۲ میکِل آنژ غمگین و دل شکسته جواب می داد: «مرا
مسخره مکن. انسان نباید مردم را مسخره کند.»^۳

در حقیقت هم تزلزل مداوم روحی این مرد بزرگ نه تنها
خنده و تمسخر نداشت ، بلکه جای بسی تأثر بود که اعصاب
ناتوانش او را به سهولت در معرض وحشت و اضطراب می گذاردند
و او با تمام پیکار و تلاش خود نمی توانست بر آنها فایز آید .

۱. نامه میکِل آنژ به برادرش بوآوناروتو (سپتامبر ۱۵۱۲)

۲. «من برخلاف آنچه شما تصور می کنید، دیوانه نیستم.»

(نامه میکِل آنژ به بوآوناروتو، سپتامبر ۱۵۱۵)

۳. نامه میکِل آنژ به بوآوناروتو (سپتامبر و اکتبر ۱۵۱۲)

چنانکه وقتی غلیان اضطراب قابل تحقیرش فرو می نشست، به خوبی قادر بود جسم و جان رنجور خود را به تحمل خطری که در نخستین برخورد با آن هیجان فرار به او دست داده بود، وادار کند. وانگهی او پیش از هر کس دیگر حق داشت در بیم و هراس به سر برد، زیرا هم از هوش سرشارتری برخوردار بود و هم بدبینیش موجب می شد که از پیش، با وضوح هر چه تمامتر، مصایب و بلیات ایتالیا را احساس کند. ولی برای آن که در عین وسوسه و هراس طبیعی، خود را به دهانه انقلاب فلورانس اندازد، لازم بود دستخوش چنان هیجانی از نومیدی شده باشد، که یکباره حجاب از باطن روح خویش به یک سو افکند.

این روحی که در مواقع دیگر از ترس به کنجی می خزید، باطناً به شدت از جمهوریت طرفداری می نمود و گاهگاهی در لحظاتی که از مخاطبان خویش اطمینان داشت، سخنان آتشینی بر زبان می آورد. این حقیقت به ویژه چندی بعد، در مباحثاتش با دوستانی چون لویجی دل ریچو Luigi Del Riccio و آنتونی پترئو Antonie Petreos و «دوناتو جانوتی» Donato Giannotti به چشم می خورد و شخص اخیر الذکر در کتابی تحت عنوان «گفتگویی چند درباره کمدی الهی دانته»^۱ از

۱. کتاب «کمدی الهی» بزرگترین شاهکار منظوم دانته شاعر معروف ایتالیایی است که در قرن چهاردهم می زیسته است. این کتاب به سه بخش بهشت و برزخ و دوزخ تقسیم می شود. جهنم بنا به توضیح دانته مشتمل بر ده قسمت است؛ یک دالان و نه دایره متحدالمرکز که مانند قیف عظیمی هر چه پایینتر می رود، از فراخی آن کاسته می شود. دانته مردان تاریخی را که به زعم او مستوجب عقوبت اخرویند، در درجات مختلف دوزخ قرار داده است. - م.

آنها یاد کرده است. دوستانش در شگفت مانده بودند که دانته بروتوس Brutus و کاسیوس Cassius را در آخرین درجه جهنم و سزار Cesar^۱ را بالاتر از آنها جای داده است. این مسئله را آنها بامیکلاثر در میان می گذارند و او در جواب، کشتن دژخیمان را این چنین می ستاید:

اگر به دقت نخستین ترانه ها را می خواندید، متوجه می شدید که دانته به خوبی از سرنوشت دژخیمان آگاه بود و می دانست که مستوجب کدام مجازاتهای خدا و خلقند. او اینان را در شمار «دشمنان بشریت» محسوب می دارد و در دایره هفتم دوزخ کیفرشان می دهد: یعنی در خون جوشان غوطه ورشان می سازد. هرگز نمی توان پذیرفت، که دانته با وجود آگاهی از این حقیقت، نفهمیده باشد که سزار دژخیم میهن او بوده و بروتوس و کاسیوس به حق از میانش برداشته اند. زیرا هر که دژخیمی را بکشد، نه انسان بلکه حیوانی آدمی صورت را کشته است. قاطبه خودکامگان از عشقی که هر کس باید طبیعت نسبت به انسانهای دیگر در دل داشته باشد، عاریند و از نوع دوستی و احترام به ابناء بشر چیزی نمی فهمند. پس اینان دیگر از زمره آدمیان نیستند و باید در عداد جانوان محسوبشان

۱. در سال ۴۴ قبل از میلاد مسیح جمهوریخواهان روم توطئه ای برای قتل ژول سزار، که به دیکتاتوری معروف است، ترتیب دادند. در این توطئه که بالاخره سزار به قتل رسید، بروتوس و کاسیوس نقش مهمی به عهده داشتند. م.

داشت. در اینکه خود کامکان و دژ خیمان عشق و محبتی نسبت به بشریت ندارند، تردیدی نمی‌توان داشت؛ چه اگر غیر از این می‌بود، دارایی دیگران را از آن خود نمی‌شمردند و با قساوت و بیرحمی مردم را لگدکوب خواهشهای خویش نمی‌کردند. بنابراین روشن است که هر که دژ خیمی را از صفحهٔ روزگار برمی‌اندازد، قتل نفسی مرتکب نمی‌شود، زیرا نه انسان بلکه حیوان درنده‌ای را می‌کشد. پس بروتوس و کاسیوس با کشتن سزار جنایتی را مرتکب نشده‌اند، اولاً به دلیل اینکه آنها کسی را کشته‌اند که هر فرد رمی طبق نص قوانین موظف به کشتن او بوده است؛ ثانیاً به دلیل اینکه آنها نه يك انسان بلکه جانوری را که به صورت انسان بوده از پای درآورده‌اند.^۱

به هر حال، میکِل آنژ در روزهای قیام ملی و جمهوریخواهان مردم فلورانس که چندی پس از تصرف روم به دست سپاهیان شارل کنت و طرد مدیسیس‌ها به وقوع پیوست، در صفوف مقدم جبهه جای گرفت؛ و همین کسی که در مواقع عادی به کسانش اندرز می‌داد، از سیاست همچون بیماری طاعون بگریزند، چنان

۱. میکِل آنژ (یا جانوتی که به نام او سخن می‌گوید) میان خود کامکان و پادشاهانی که سلطنت در خانواده‌اشان موروثی است و یا سلاطینی که کشور را با رعایت اصول مشروطیت اداره می‌کنند، تفاوت قایل است: «منظور من در اینجا سلاطینی نیست که نفوذ اعصار و قرون و یا ارادهٔ مردم بدانها قدرت و اختیار بخشیده است و کاملاً در جهت تمایلات ملت فرمانروایی می‌کنند...»

دستخوش هیجان روحی قرار گرفته بود که، نه از این باکی به دل راه داد و نه از آن و در فلورانس یعنی جایی که هم طاعون بیداد می کرد و هم آتش انقلاب زبانه می کشید، باقی ماند. روز دوم ژوئیه ۱۵۲۸ برادرش «بواوناروتو» که به بیماری طاعون مبتلا شده بود، در دامنش جان داد. در اکتبر ۱۵۲۸، در جلسات مشاوره برای دفاع از شهر شرکت کرد و روز ۱۰ ژانویه ۱۵۲۹ به عنوان سرپرست امور استحکامات انتخاب شد و در ششم آوریل برای مدت يك سال او را به سمت سرپرست کل و فرمانده استحکامات فلورانس منصوب کردند. در ژوئن به بازرسی دژ «پیز» و باروهای آرتسو Arezzo و لیوورن Livorne رفت و در ژوئیه و اوت او را به «فرار» Ferare فرستادند تا ساختمانهای مشهور استحکاماتی و دفاعی آنجا را بازرسی کند و ضمناً بادوک شهر که از جمله کارشناسان بزرگ استحکامات بود، به مذاکره پردازد.

میکلا آثر می دانست که تپه سان مینا کو San Miniaco از تمام مواضع دفاعی فلورانس مهمتر است. از این رو تصمیم گرفت آنجا را با برج و باروها استحکام بخشد. ولی (معلوم نیست چرا) با مخالفت کاپونی Capponi فرماندار فلورانس که می کشید او را از شهر دور کند، مواجه شد. میکلا آثر از اقدامات کاپونی و حزب هواخواه مدیسیسها که می خواستند خود را از شر او خلاص کنند و بر سر راه دفاع شهر موانعی به وجود آورند، ظنین شد و تصمیم گرفت در سان مینیاتو مستقر شود و از آنجا تکان نخورد ولی بیماری عدم اعتماد او تمام شایعات خیانتی را که معمولاً در يك شهر مورد محاصره به سهولت انتشار می یابد باور می کرد؛ به خصوص که این بار شایعات مزبور موثق و قابل اطمینان

بود : چنانکه کاپونی مورد سوءظن مقامات فلورانس قرار گرفت و به جای او فرانچسکو کاردوچی Francesco Carducci به سمت فرماندار انتخاب شد، ولی فرماندهی سپاهیان فلورانس را به شخص مشکوکی به نام «مالاتستا بالیونی» Malatesta Baglioni واگذار کرده بودند که چندی بعد شهر را به پاپ تسلیم نمود. میکل آنژ که خیانت فرمانده مزبور را از پیش احساس می کرد، موجبات بیم و هراس خویش را به فرمانروای فلورانس گزارش داد. «کاردوچی فرماندار شهر به جای تشکر، با لحن توهین آمیزی او را شماتت نمود و سوءظن و هراس مداومش را مورد سرزنش قرار داد»^۱. مالاتستا که خبر یافته بود، میکل آنژ خیانتش را نزد مقامات دولتی فلورانس افشا کرده است، همان طور که شیوه خیانتکاران است، از هیچ اقدامی برای تبعید فوری حریف خطرناکش فروگذار ننمود. میکل آنژ که خود را با ژنرال یسیم یا بزرگترین قدرت نظامی فلورانس مواجه می دید، دست از جان شست. در تاریخ ۲۵ سپتامبر ۱۵۲۹ برنامه ای به «باتیستادلاپالا» چنین می نویسد :

با این همه من مصمم بودم، بدون اندک بیم و هراسی منتظر پایان جنگ باشم. ولی صبح روز سه شنبه ۲۱ سپتامبر شخصی بیرون دروازه «سان نیکولو» San - Niccolo که من در برج و باروهای آن به سر می بردم، مرا طلبید و بیخ گوشي به من گفت، اگر می خواهم

۱. کندیوی-وهم او اضافه می کند: «عاقبت مسلم شد که بهتر بود اونصیحت معقول میکل آنژ را می پذیرفت، زیرا مدیسیسها وقتی به فلورانس بازگشتند، او را سربریدند.»

زندگی میکلا آثر

زندگی خود را از خطر مرگ نجات بخشم ، بهتر است هر چه زودتر از فلورانس خارج شوم . او بامن به منزل آمد ، با هم غذا خوردیم ؛ چند اسب برایم تهیه نمود و تا مرا بیرون دروازه فلورانس ندید ، از من جدا نشد .

« وارشی ، Varchi در تکمیل این اطلاعات اضافه می کند که میکلا آثر «دستور داد ۱۲۰۰۰ فلورن ، طلا در لابلای سه پیراهن بدوزند و آنها را به شکل یک لباس واحد درآورند و سپس به اتفاق رینالدو کورسینی Rinaldo Corsini و شاگردش آنتونیومینی Antonio Mini ، با همه اشکالات موجود ، از دروازه «عدالت» که کمتر از دروازه های دیگر فلورانس حفاظت می شد ، فرار کرد .»

چند روز بعد میکلا آثر می نویسد : «آیا خدا بود یا شیطان که مرا به جلو می راند ، نمی دانم .» این همان اهریمن ترس و وحشتی بود که معمولا او را به حرکات دیوانه آسایی سوق می داد . اضطراب او را از این خبر (اگر راست باشد) می توان قیاس کرد که در طول راه وقتی به منزل کاپونی فرماندار سابق فلورانس ، دره کستل نوآوو ، Castel nuovo وارد شد ، با چنان آب و تابی از ماجرای محاصره شهر سخن گفت که پیرمرد از شدت وحشت چند روز بعد بدرود حیات گفت .

میکلا آثر روز ۲۳ سپتامبر به «فرار» رسید و چندان ملتهب بود که ضیافتی را که دوک شهر می خواست ، در کاخ خود به افتخارش ترتیب دهد ، نپذیرفت و به فرار خویش همچنان ادامه داد . روز ۲۵ سپتامبر وارد ونیز شد . دارالاماره ونیز که از ورود او مطلع

شده بود ، دو صاحب منصب نزد او فرستاد که آنچه احتیاج دارد در اختیارش گذارند ولی این فراری خجلتزده و تسکین ناپذیر وقتی به میزبانان نهاد و از شهر خارج شد و به « جودکا ، Giudecca رفت و چون فکر می کرد به اندازه کافی از خطر نرسته است ، تصمیم گرفت به فرانسه فرار کند. همان روز ورودش به ونیز نامه پر قلق و اضطرابی به دوست خود باتیستادلاپالا نگاشت . این شخص از طرف فرانسوای اول پادشاه فرانسه مأمور خرید آثار هنری بود:

باتیستا ، دوست بسیار عزیزم ، من فلورانس را به قصد عزیمت به فرانسه ترك کرده و به ونیز آمده ام . از وضع راه جویا شدم : می گویند ، برای مسافرت به فرانسه باید از خاک آلمان عبور کرد که در این صورت برای من کاری بس خطرناك و پردردسر خواهد بود . آیا شما باز هم قصد مسافرت به آن کشور را دارید؟ ... خواهش میکنم از این موضوع مرا مطلع کنید و بگویید کجا میل دارید در انتظارتان باشم تا به اتفاق حرکت کنیم ... تقاضا می کنم به محض وصول این نامه هرچه زودتر پاسخ آن را ارسال دارید ؛ زیرا من اشتیاق وافر به رفتن به این کشور دارم و اگر دیگر تصمیم رفتن به آنجا را ندارید ، لطفاً مرا مستحضر کنید تا به تنهایی ، و هرچه بادا باد ، عازم حرکت شوم ...^۱

۱ . نامه میکل آنژ به باتیستادلاپالا (۲۵ سپتامبر ۱۵۲۹) .

سفیر فرانسه در ونیز باشتاب هرچه تمامتر نامه‌هایی به فرانسوای اول و «مونت مورنسی» Montmorency فرماده کل قوای فرانسه فرستاد و آنها را در فشار گذاشت تا از موقعیت استفاده کنند و میکال آنژ را به دربار فرانسه جلب کنند، پادشاه بیدرنک مستمری و خانه‌ای به میکال آنژ اعطا کرد، ولی این مبادله نامه‌ها طبعاً مستلزم مدتی وقت بود؛ از این‌رو وقتی عطیه فرانسوای اول به سفارت ابلاغ شد، که میکال آنژ دوباره به فلورانس بازگشته بود.

التهاب وتب و تاب میکال آنژ فرونشسته بود، زیرا سکوت جیوودکا فرصت مناسبی به‌وی داده بود تا به‌کرده خویش بیندیشد و از ترس خود شرمنده شود. فرار او سرو صدای عجیبی در فلورانس به‌پا کرده بود. روز ۳۰ سپتامبر دارالاماره فلورانس فرمانی صادر کرد، که به‌موجب آن فراریان اگر تا هفتم اکتبر باز نمی‌گشتند، متمرّد شناخته می‌شدند و از تابعیت فلورانس محروم می‌شدند. پس از انقضاء موعد مقرر فراریان، عاصی و گردنکش اعلام شدند و اموالشان ضبط شد. ولی نام میکال آنژ هنوز در لیست فراریان دیده نمی‌شد و دارالاماره مهلت دیگری برای او مقرر داشته بود، زیرا «گاله اوتوجیوینی» سفیر فلورانس در «فرار» به‌جمهوری گزارش داده بود که میکال آنژ خیلی دیر از مضمون فرمان آگاهی یافته است و اگر مورد عفو قرار گیرد، حاضر است به‌میهن بازگردد. دارالاماره از تقصیر میکال آنژ در گذشت و به‌وسیله «باستیانودی فرانسکو» سنگتراش امان نامه‌ای به ونیز فرستاد. باستیانو در عین حال ده نامه از دوستان فلورانسی میکال آنژ به‌وی تسلیم نمود که همگی باتضرع واستغاثه تمام، تقاضا کرده بودند، به‌فلورانس بازگردد.

میان این نامه‌ها پیام «باتیستا دلاپالا»، که سراپا از عشق به میهن حکایت می‌کرد، بیش از همه جلب توجه می‌کرد:

تمام دوستان شما، صرف‌نظر از عقایدشان بی‌تردید و همصدا، از شما تقاضا می‌کنند، هرچه زودتر بازگردید و از زندگی و میهن و دوستان و دارایی و شرف خویش پاسداری کنید و نیز از مزایای عصرنوی که با آن همه اشتیاق آرزویش را می‌کردید برخوردار شوید .
(۲۲ اکتبر ۱۵۲۹)

باتیستا خیال می‌کرد عصر طلایی فلورانس در رسیده و آرمان مقدسش به تحقیق پیوسته است . بیچاره پس از مراجعت مدیسیسها، از نخستین کسانی بود که در چنگال انتقام وحشیانه ارتجاع جان سپردند .

سخنان او تأثیر شایانی در میکل‌آنژ بخشید و او را مصمم نمود به فلورانس مراجعت کند. ولی باز گشت او به‌کندی صورت گرفت؛ چنانکه باتیستا که به‌پیشواز او به «لوک» Luques رفته بود، روزها در انتظارش دقیقه‌شماری کرد و نزدیک بود مأیوس بازگردد که سرانجام روز ۲۰ نوامبر میکل‌آنژ وارد فلورانس شد.^۲ روز بیست و سوم تصمیم تبعید او از طرف دارالاماره لغو شد، ولی مقرر شد تا سه سال حق ورود به «شورای بزرگ» را نداشته

۱. در آنجانب نامه‌های مجددی برایش نوشت و با التماس از او تقاضای مراجعت کرد.

۲. چهارروز قبل دارالاماره ضمن صدور فرمانی مستمری او را قطع کرده بود.

باشد.^۱ از آن به بعد میکال آنژ قهرمانانه وظیفه خویش را تا پایان ادامه داد. به محض ورود، به محل مأموریت خود در سان مینیا تو که از ماه قبل از طرف دشمن گلوله باران می شد، شتافت و مجدداً به استحکام آن پرداخت و وسایل جدیدی ابداع کرد، که می گویند موجب نجات «منار ناقوس» کلیسای فلورانس شد، بدین معنی که آن را به گلوله های پشمن و تشکهای که روی طنابهای آویخته بود، مجهز نمود.^۲ اطلاعی که از آخرین فعالیتهای او هنگام محاصره در دست است، این است که روز ۲۲ فوریه از گنبد کلیسا بالا رفته بود، شاید برای آنکه حرکات دشمن را زیر نظر گیرد یا وضع گنبد مزبور را بررسی کند.

بالاخره آن بدبختی عظیمی که همه در انتظارش بودند، فرا رسید. روز دوم اوت ۱۵۳۰ مالاتستا با گلیونی به مردم خیانت ورزید و روز دوازدهم فلورانس را تسلیم دشمن نمود و امپراطور

۱. چنانکه از نامه میکال آنژ به سباستین دل پیومبو برمی آید، می بایستی ۱۵۰۰ دوقا جریمه بپردازد.

۲. میکال آنژ به یکی از دوستانش چنین نقل می کند: «وقتی که پاپ کلمان و اسپانیاییها فلورانس را تحت محاصره قرار دادند، دشمنان مدتی در نتیجه وسایلی که من روی برجها تعبیه کرده بودم، متوقف ماندند. یک شب قسمت خارجی دیوارها را با کیسه های مملو از پشم می پوشانیدم و شب دیگر دستور می دادم، خندقهایی بکنند و درون آنها را از باروت پر کنند، که بر اثر انفجار آنها اعضای بدن اسپانیاییها به هوا پرتاب می شد... ببینید نقاشی تا کجا به درد می خورد! هنر نقاشی می تواند، ماشین و وسایل جنگی بسازد؛ می تواند به سلاحهای آتش را شکل سودمند و مساعدی بدهد؛ می تواند برای ساختن پلها و نردبانها و به خصوص برای نقشه ها و تناسب قلاع و برج و باروها و خندقها و مینها و ضد مینها مورد استفاده قرار گیرد...»

شارل کنت شهر را به باچيو والوری Baccio Valori مباشر پاپ سپرد، آنگاه قتل عام مردم آغاز شد. در روزهای نخستين فاتحان شهر، برای انتقام از هيچ جنايتی فروگذار نکردند. بهترين دوستان ميکل آنژ و از جمله باتيستا دلاپالا پيش از همه در چنگال خون آشام دشمن جان دادند. می گویند، ميکل آنژ در مناره ناقوس کلیسای «سان نیکولو» پنهان شد. او حق داشت از جانش بترسد، زیرا در شهر شایع بود که اومی خواسته است کاخ مدیسیسها را با خاک یکسان کند، ولی کلمان هفتم از محبت خویش نسبت به او چیزی نکاسته بود. بنا به اطلاع سباستین دل پیومبو وقتی از عملیات ميکل آنژ در طول محاصره با خبر شد، سخت اندوهگین شد؛ ولی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «ميکل آنژ اشتباه می کند، من هرگز به او بدی نکرده ام». همينکه خشم نخستين دژ خيمان فرو نشست، کلمان هفتم به فلورانس نامه ای نوشت و دستور داد ميکل آنژ را پيدا کنند و اضافه کرد که اگر او حاضر شود کارمقا برمدیسیسها را به انجام رساند، با منتهای احترام با او رفتار خواهد شد.^۱

ميکل آنژ از پناهگاه خارج شد و هنر خویش را در خدمت کسانی گذارد که بر ضدشان به پیکار قهرمانانه برخاسته بود. این هنرمند شوریده بخت، حتی تن به این ننگ داد که برای باچيو والوری، عامل جنايات پاپ و کسی که دوست آزاده اش، باتيستا دلاپالارا به دیار نیستی فرستاده بود، مجسمه ای به نام «آپولون که تیری از ترکش برمی کشد»^۲ بسازد، و اندکی بعد نیز امتناع

-
۱. کندیوی - از روز ۱۱ دسامبر ۱۵۳۰ پاپ مقرر داشت مستمری ميکل آنژ را از نو بپردازند.
 ۲. پاییز ۱۵۳۰ - این مجسمه اکنون در موزه ملی فلورانس نگهداری می شود.

می‌ورزید که تبعیدیان فلورانس را هم‌زمان خویش بنامد و به دروغ مدعی می‌شد که آنها را هرگز نمی‌شناسد. این انسان بزرگ دچار چنان ضعف ترحم‌انگیزی بود که مجبور شد با تشبث به زبونی و نامردمی حیات آرزوهای شیرین خویش را از لطافات خشونت و بهیمیت قدرت حاکمه محفوظ و مصون دارد، چه این خشونت مرگبار به سهولت می‌توانست طومار آرزوهای هنری او را درهم پیچد. بیجهت نیست که آخرین روزهای حیات خویش را وقف ساختن آرامگاه یکی از حواریون حضرت مسیح، به نام سن‌پیر کرد و بارها مانند او وقتی بانگ خروس را می‌شنید، به گریه می‌افتاد.

از اینکه ضعف روحی وی را مجبور به دروغ گفتن می‌کرد و از اینکه خود را موظف می‌دید از شخصی مانند والوری تملق‌گویی کند، یا کمر به خدمت کسی چون لوران دوک دوربن بر بندد، سخت معذب بود و در خود احساس خجالت می‌کرد. ولی با این همه با ولع هرچه تمامتر خود را در آغوش کار و زحمت انداخت. قرار بود او در کلیسای مدیسیسها مجسمه‌هایی از «ژولین ولوران» سابق‌الذکر بسازد، ولی در عمل پیکرهای مدیسیسها را نساخت، بلکه در وجود آنها، به نومی‌دی خویش تجسم بخشید. وقتی او را متوجه این نکته کردند که مجسمه‌های ژولین ولوران به خودشان شباهت ندارند، در پاسخ گفت: «که ده قرن دیگر متوجه این عدم شباهت خواهد شد؟» او در مجسمه ژولین عمل و در مجسمه لوران «اندیشه» را نشان می‌دهد و چهار مجسمه «روز»، «شب»، «دفع»، و «شفق»، که زندگی و مرگ را توصیف و تفسیر می‌کند، همگی از تحقیق‌هستی و رنج جان‌فرسای زیستن حکایت می‌کنند. دست توانای هنرمند این مظاهر زوال‌ناپذیر

رنج و عذاب آدمی را در سال ۱۵۳۱ به پایان رسانید. در آن زمان کسی به کینه مفاهیمشان پی نبرد.^۱ شخصی به نام «جووانی - ستروزی» مجسمه وحشتناک «شب» را در منظومه‌ای چنین توصیف می‌کند:

«شب» را که با چنین دلپذیری خفته می‌بینی، دست فرشته، ای^۲ آن را از سنگ تراشیده است. جان دارد که خفته است. اگر باورنداری بیدارش کن تا با تو لب به سخن گشاید.

میکل آنژ در پاسخ به شعر می‌گوید:

برای من خواب مطبوع است و مطبوع‌تر از آن، تاهنگامی که سنگ و جنایت دوام دارند، این است که سنگ باشم. هیچ ندیدن و شنیدن، برای من منتهای خوشبختی

۱. در قدیم، روی سنگ قبرها، تصویر دو موجود خیالی را نمایش می‌دادند، در حالی که یکی مشعل فروزانی را بلند می‌کرد و دیگری مشعل خاموشی را سرنگون می‌کرد. این دو تصویر مظاهر زندگی و مرگ، نور و ظلمت و شب و روز بودند. میکل آنژ نیز به تبعیت از سنن باستانی روی قبر ژولین دو مجسمه روز و شب و روی قبر لوران دو مجسمه فلق و شفق را در حالی که همگی در خوابند، ساخته است و در چند قدمی قبور ژولین و لوران، دو مجسمه آنها را که یکی عمل و دیگری اندیشه نام گرفته‌اند، قرار داده است. - م.

۲. اشاره به کلمه دوم میکل آنژ یعنی **Ange** است که به معنای فرشته است. - م.

زندگی میکِل آنژ

است: از این رو بیدارم مکن. ترا به خدا آهسته حرف
بزن!

و در شعر دیگری فریاد برمی آورد:

وقتی يك تن به تنهایی نعمت این همه آدمیان را از آن
خود می داند، در آسمانها باید خفت!

و فلورانس که در زنجیر اسارت دست و پا می زند، به ناله های
میکِل آنژ این طور جواب می دهد:

افکار مقدستان را مشوش مدارید. آنکه می پندارد شما
را از من محروم کرده است، از خیانت عظیم خویش
طرفی نخواهد بست، زیرا سخت هراسان است. برای
عشاق، کمال لذت که آتش میل را فرو می نشاند، کمتر
از مسکنت که آبتن امیدهاست، مسرت می آورد.

قتل و غارت رم و سقوط فلورانس برای روشندان آن زمان
به منزله شکست فاحش و انهدام کلی عقل محسوب می شد. بسیاری،
دیگر شور مبارزه را یکسره از یاد برده بودند.
سباستین دل پیومبو با لحنی که هم از بدبینی و هم از رضایت
حکایت می کند، به میکِل آنژ چنین می نویسد:

چنان به زندگی بیقید شده ام، که اگر جهان هستی را
آب ببرد، مرا خواب می برد. من به هر چیزی بادیده

استهزا و تمسخر می نگرم. گویی من دیگر آن سیاستین
قبل از قتل و غارت نیستم و نمی توانم به حال خود باز
گردم.^۱

میکل آنژ به فکر خود کشی می افتد:

اگر جایز می بود که انسان خود را از قید حیات
وار هاند، کاملاً عادلانه است که این حق بیچون و چرا
به کسی تعلق گیرد که سرشار از ایمان است و بدبخت
و برده وار زندگی می کند.

قوای روحی میکل آنژ دستخوش تشنج شدیدی شده بود.
در ژوئن ۱۵۳۱ به بستر بیماری افتاد. کلمان هفتم که عبث می کوشید
اضطرابش را فرو نشاندد، به وسیله منشی خود و سیاستین دل پیومبو
به وی پیام داده بود در کار کردن افراط نکند و اندازه نگه دارد،
هر وقت میل دارد کار کند، گاهگاهی به گردش برود و این همه رنج

۱. نامه سیاستین دل پیامبو به میکل آنژ (۲۴ فوریه ۱۵۳۱).
این نخستین نامه ای بود که پس از قتل و تاراج ایتالیا برای میکل آنژ می-
نوشت: «چقدر خوشحالم از اینکه پس از آن همه زجر و مصیبت و مخاطرات
فراوان خداوند توانا بر ما ترحم فرمود و ما را زنده و سالم نگه داشت.
چیزی که وقتی بدان می اندیشم واقعاً معجزه ای در نظر من جلوه می کند...
پند عزیزم، اکنون که از آب و آتش گذشته ایم و حوادث غیر قابل تصویری
را پشت سر نهاده ایم، پروردگار جهانیا را شکر گزاری کنیم و لااقل
این باقیمانده عمر را تا آنجا که ممکن است، در آرامش بگذرانیم و
به چرخ جفا پیشه و کثر رفتار اعتماد نکنیم...»

و مشقت برتن خویش روا ندارد. در پاییز ۱۵۳۱ مزاجش چنان مختل شد، که دوستانش می ترسیدند مرگ او را در رباید. یکی از دوستانش به والوری می نویسد: «میکال آنژ از فرط زحمت، خسته و رنجور شده است. چندی پیش، من این موضوع را با بوجیار دینی و آنتونیومینی در میان نهادم. ما همگی بر این عقیده بودیم که اگر برای سلامتش اقدام جدی به عمل نیاید، بیم آن می رود که به زودی از پای در آید، زیرا بیش از اندازه کار می کند. کم و بد غذایی خورد و تقریباً خواب و استراحت ندارد؛ يك سال است که سردرد و بیماری قلب او را رنج می دهد.»

کلمان هفتم از اختلال مزاج هنرمند سخت نگران شد و روز ۲۱ نوامبر فرمانی صادر کرد که از تاریخ صدور آن، برای حفظ سلامت و «برای آنکه مدتی دراز موجب افتخار و سربلندی خود و خانواده اش بماند، حق ندارد، هنر خویش را جز برای ساختن مقابر ژول دوم و مدیسیسها به کاربرد و اگر از این فرمان سرپیچی کند، تکفیر خواهد شد.

کلمان هفتم او را در برابر مزاحمت های کسانی چون والوری و گدایان ثروتمندی که بنا به عادت معمول خود، برای گرفتن آثار هنری نزد میکال آنژ به دریوزگی می رفتند و به وی سفارش های جدیدی تحمیل می کردند حمایت می کرد. بنا به توصیه کلمان یکی از دوستانش به وی می نویسد: «وقتی از توتابلویی می خواهند، قلم نقاشیت را با پا بگیر و چهار خط رسم کن و بگو: «تابلو تمام است.» او میان میکال آنژ و وارثان ژول دوم که روز به روز بر تهدید خود می افزودند، وساطت کرد و در نتیجه در سال ۱۵۳۲ برای ساختن مقبره، میان نمایندگان دوک اوربن و میکال آنژ قراردادی بسته شد که به موجب آن میکال آنژ تعهد کرد، نقشه

کوچکتری برای آرامگاه در نظر گیرد،^۱ و پس از سه سال آن را ساخته و پرداخته تحویل دهد و در ازاء مبالغی که از ژول دوم و وارثانش گرفته بود، قرار شد نه تنها مخارج آرامگاه را خود به عهده گیرد، بلکه ۲۰۰۰ دوکانیز به آنها بپردازد. سباستین دل پیومبو به میکل آنژ می نویسد: «همین قدر کافی است که آرامگاه اندک بویی از هنر تو برده باشد.» حقیقه شرایط غم افزایی به وی تحمیل شده بود، زیرا گذشته از آنکه این شرایط در حکم شکست نقشه نخستینش بود، تازه در مقابل این شکست می بایستی مبلغی هم بپردازد. این شکست، در واقع شکست حیاتش بود، همان «حیاتی» که ذیل هر يك از آثار حاکی از یأس و نومیدیش را امضا می کرد.

به دنبال انهدام طرح آرامگاه ژول دوم، نوبت انهدام نقشه مقابر مدیسسها فرا رسید. روز ۲۵ سپتامبر ۱۵۳۴ کلمان هفتم چشم از جهان فرو بست. خوشبختانه میکل آنژ در آن وقت در فلورانس نبود. از مدت ها پیش فکر مرگ کلمان او را مضطرب و ناراحت می کرد، چه دوک الکساندر دوم دیسیس از او نفرت داشت و اگر مهربانی و احترام خاص پاپ در کار نبود،^۲ او را می کشت. تنفر و کینه دوک الکساندر به ویژه از وقتی فرونی گرفت، که میکل آنژ از

۱. قرار شد فقط شش مجسمه برای مقبره بسازد، که از آن جمله مجسمه های «موسی»، و «پیروزی» و «بردگان» را می توان نام برد.
۲. کلمان هفتم چندین بار به خاطر دفاع از میکل آنژ به برادرزاده خود دوک الکساندر سخت پرخاش کرد. سباستین دل پیومبو یکی از صحنه هارا چنین نقل می کند: «پاپ با چنان خشم و تنفیری سخن گفت و کلماتی چندان زننده و موهن بر زبان راند که قلم از نوشتن آن شرم دارد.»

قبول سفارش او مبنی بر ساختن دژ مستحکمی مشرف بر فلورانس که هدف آن انقیاد مردم این شهر بود، استنکاف نمود. این گستاخی و بیپروایی، به خصوص نزد کسی که آن همه از مخاطرات می‌هراسید، عظمت روح میهنپرستی او را آشکار می‌سازد. از آن روز که به تقاضای دوک جواب منفی داده بود، مردم در انتظار اقدام خصمانه‌ای از ناحیه او بود و وقتی کلمان هفتم بدروود زندگی گفت، جانش را تنها مدیون این تصادف می‌دانست که در آن زمان بیرون از فلورانس به سر می‌برد. از آن پس هم دیگر به فلورانس بازنگشت و نمازخانه مدیسیسها را همچنان ناتمام به حال خود گذارد. آنچه را که بدین نام می‌شناسیم، فرسنگها با آنچه میکل آنژ در خیال طراحی کرده بود، فرق دارد. وی توان گفت جز اسکلتی از تزیینات دیوارهای آن چیزی برجای نمانده است و نه تنها میکل آنژ نیمی از مجسمه‌ها و نقاشیهایی را که در خاطر مجسم کرده بود، به پایان نرسانید، بلکه وقتی هم که چندی بعد شاگردانش مساعی خویش را برای تأمین و تکمیل افکار وی به کار بردند، حتی نتوانست نقشه‌های خود را برایشان توضیح دهد، زیرا به قدری از کار تنفر داشت که همه چیز را از یاد برده بود.

۱. حتی معلوم نبود که مجسمه‌های ساخته‌شده را کجا باید قرار داد، یا هنرمند چه مجسمه‌هایی را می‌خواست در جایگاههایی که خالی مانده بود نصب کند. وقتی وازاری و آماناتی Ammanati که از طرف دوک کوسم اول duc Cosme I، مأمور اتمام کارهای مقابر مدیسیسها بودند، برای استفسار از این موضوع به وی مراجعه کردند، او نتوانست جوابی بدهد، زیرا نقشه کار را به کلی فراموش کرده بود، در اوت ۱۵۵۷ درباره نسیان خود می‌نویسد: «حافظه و روح من جلوتر از خودم به دنیای دیگر شتافته‌اند و در آنجا انتظار ورود مرا می‌کشند.»

روز بیست و سوم سپتامبر ۱۵۳۴ میل آنژ به رم بازگشت
 و تا پایان عمر در همانجا اقامت گزید. بیست و یک سال قبل، رم
 را به عزم فلورانس ترك گفته بود. حاصل بیست و یک سال رنج
 شبانه روزی او عبارت بود از : سه مجسمه ناتمام آرامگاه
 ناتمام ژول دوم، هفت مجسمه ناتمام آرامگاه ناتمام مدیسیسها،
 دالان ناتمام کتابخانه «لورانزیانا» Laurenziana
 مجسمه ناتمام مسیح در کلیسای «سن ماری دومینرو» و «آپولون»،
 ناتمام برای «باچو والوری». در این مدت، سلامت و حرارت و
 نیز عشق به هنر و میهن را از دست داد و هم در خلال این مدت
 مرگ، برادرش «بواوناروتو»، را که بیش از دیگران مورد علاقه اش
 بود و نیز پدرش را که تا سرحد پرستش دوست می داشت، در ربود.
 به یاد بود دو وجود از دست رفته شعری سروده است که در آن با
 اشتیاق فراوان مرگ را به آغوش می طلبد. این شعر نیز مانند
 بسیاری از کارهایش ناتمام ماند:

اکنون که روزگار ترا از دست تیره بختی ما بیرون
 کشیده، بر من که همچون مرده روزگار می گذرانم،
 ترحمی کن.

تو مردی و مرگ ترا به عالم ملکوتی رهنمون گردید،
 تو دیگر از دیگر گونی وجود یا تغیر خواهش نفس بیم
 نداری. (نمی توانم اینها را بنویسم و بر سعادت غبطه
 نخورم.)

تقدیر و زمان را که شادی ناپایدار و رنج مسلم به
 همراه می آورند، یارای آن نیست که به آستانه اتان پای
 گذارند.

ابری نیست، که بتواند فروغ تابناکتان را تیره کند؛
توالی ساعات مقیدتان نمی‌دارد و اجبار و تصادف شما
را به هر سو نمی‌کشند.

ظلمت شب لمعان و فروزندی شما را فرو نمی‌نشانند و
روز با همه درخشندگی که دارد، آن را فروزانتر
نمی‌کند.

پدر عزیزم، تو با مرگ خویش به من درس مردن
آموختی، مرگ آنچنان که بسیاری می‌پندارند، برای
آنکه باز پسین روزش نخستین روز جاویدان او در
پیشگاه پروردگار است، بدترین مصیبت نیست...

اگر عقل دل‌افسرده‌ام را از آلودگیهای این خاکدان
بیرون کشد و مهر پرشور پدر و فرزند، چون هر فضیلت
دیگر، در آسمان فزونی گیرد، من بر این امید و بر این
گمانم که آنجا، به لطف خداوند، ترا دیگر بار ببینم.

دیگر هیچ چیز او را به زیستن بر نمی‌انگیزد : نه هنر ،
نه مقام ، نه عشق و نه امید . اینك شصت سال از عمرش می‌گذرد
و گویی زندگی به سر آمده است . تنهاست و دیگر به خلق آثار
هنری دلبستگی ندارد . شیفته مرگ است و میل شدیدی به فرار
از « دگرگونی وجود و تغییر خواهش نفس ، دارد ، تا خویشتن را
از « قید توالی ساعات ، و استبداد « اجبار و تصادف ، وارهاند .

افسوس ! افسوس ! ایام از دست رفته مرا فریفتند ...
من خیلی دیر متوجه شدم ... عمرم گذشت و تا به خود
آمدم ، خود را فرتوت یافتم . اکنون دیگر نه ، امکان

آن دارم که توبه کنم و نه یارای آنکه به خود آیم ،
 زیرا مرگ نزدیک من است ... من بیهوده می گریم .
 هیچ بدبختی بامصیبت ایام ازدست رفته برابری نتواند
 کرد ...

افسوس ! افسوس ! وقتی به گذشته می اندیشم ، حتی
 يك روز که از آن خودم بوده باشد ، نمی یابم ! من
 اکنون می فهمم که آرزوهای بیپایه و هوسهای بیهوده
 مرا ، که همواره با عشق واشك وآه و ناله یا هردرد و
 محنتی دمساز بودم ، فرسنگها از حقیقت دور ساختند .
 افسوس ! افسوس ! من می روم ، و نمی دانم کجا می روم ؛
 می ترسم ... و اگر اشتباه نکنم (اوه ! خدا کند اشتباه
 کرده باشم !) ، پروردگارا ، من کیفر گناهان خویش
 را به چشم می بینم و نمی دانم دیگر به چه چیزی امیدوار
 باشم ...

بخش دوم

افزوا

I

عشق



بر قلبی که زنگار مرگ گرفته بود و از هر چه آدمی را به زیستن
برمی‌انگیزد تنفر داشت، ناگهان پرتو حیات تازه‌ای تابیدن
گرفت. این بار عشق با شعله‌های سوزانتری زبانه می‌کشید.
این عشق چون عشق عشاق دیگر، چیزی از خودخواهی و حظ
نفس بر گرفتن به همراه نداشت. گاهی در لباس پرستش عرفانی
جمال جوانی به نام کاوالیری Cavalieri ظاهر می‌شد و زمانی
به صورت دوستی مذهبی با زنی چون ویتوریا کولونا Vittoria
Colonna و یا بهتر بگوییم، به صورت ایمان متحد و روح به
پروردگار جلوه گرمی‌شد و گاهی هم به شکل محبت پدرانه نسبت
به برادرزادگان یتیمش یا مروت و احسان بی‌آلایش به مستمندان
و دلخستگان درمی‌آمد.

افکار کوچک زودباوران و کج اندیشان، عشق میکل آنژ را به کاوالیوری به دیده خبثت و ناپاکی می نگریستند. حتی در ایتالایی که داشت رنسانس را پشت سر می گذارد، این دوستی مورد تعبیرات زنده ای قرار می گرفت.

آرتن Aretin نامی با لحنی توهین آمیز از آن سخن می گفت: «ولی ناسزاگوینها و یاوه سراییهای آرتنها که در هر زمانی یافت می شوند نتوانستند لکه های ننگ و بدنامی بردامن میکل آنژ بچسبانند. میکل آنژ در نامه ای می نویسد: «اینان در قلب خویش میکل آنژی از همان قماش قلب خودشان می سازند و می پردازند.»

میکل آنژ عشق را از نظر گاه مذهبی می دید؛ ضمیری به پاکی ضمیر او نبود و دیده ای پر آزر تر از دیدگان او به خوب رویان نمی نگریست. کندیوی می گوید:

من بارها دیده ام که میکل آنژ از عشق سخن می گوید
و آنها که حضور داشتند، می گفتند سخنانش درباره عشق
به گفتار افلاطون شباهت دارد. من که نمی دانم افلاطون

۱. در سال ۱۶۲۳ یکی از نوادگان میکل آنژ، برای نخستین بار منظومه های او را منتشر کرد، ولی جرئت نکرد اشعاری را که هنرمند به خاطر «تومازودی کاوالیوری» Tommaso dei Cavalieri سروده بود، چاپ کند. از این اشعار چنین استنباط می شد که میکل آنژ آنها را در وصف زنی به رشته نظم کشیده است. تا این اواخر که شیفلر و سیم-وند تحقیقاتی درباره زندگی میکل آنژ به عمل آوردند، همه می پنداشتند که کاوالیوری نام مستعار ویتوریا کولونا بوده است.

عشق را چگونه بر زبان می راند، ولی پس از مدتها که از نزدیک با میکل آنژ سروکار داشته ام، از دهانش جز سخنان پاک و بی آلاش چیزی نشنیدم. تأثیر این سخنان چنان بود، که می توانست خواهشهای سرکشی را که معمولاً عنان اختیار از کف جوانان می ربایند، فرو نشاند.

این ایده آلیسم افلاطونی با هیجان افکارش دست به هم می دادند و در وجود میکل آنژ موجودی می ساختند که در برابر زیباییها تاب و توان از کف می نهاد. خودش به این شیفتگی و دلدادگی خویش واقف بود؛ یک روز که یکی از دوستانش به نام جانوتی او را به منزل دعوت می کند، او نمی پذیرد و چنین می گوید:

وقتی من کسی را می بینم که از استعدادی و یا یک موهبت روحی برخوردار است، کسی که می تواند چیزی را نیکوتر از دیگران انجام دهد یا بیان کند، من بی اختیار چنان شیفته او می شوم و چنان هستی خویش را در پایش می ریزم که احساس می کنم، دیگر به خویش تنم تعلق ندارم. شما جملگی به قدری این موهبت و ذوق سرشارید که اگر دعوتتان را می پذیرفتم، اختیار از کف می نهادم و هر یک از شما قطعه ای از وجودم را می ربودید. حتی آنکه می رقصد و یا آنکه چنگ می نوازد، اگر در هنر خویش سرآمد اقران باشد، مرا از خود بیخود می کند. به جای آنکه در جمع شما بیاسایم و نیرو و آرام گیرم، جانم ریش ریش می شود و به هرسو می-

پراکند، چندان که روزها پس از آن نمی فهمم کجا هستم.

کسی که به زیبایی اندیشه ها و سخنها و آهنگها تا این حد
دل می باز د ، شما خود قیاس کنید ، از دیدن روی نیکو تا کجا
مست و بیخود می شود :

نیروی يك چهره زیبا . چه هیجانی در من بر می انگیزد !
برای من در جهان ، هر گز لذتی از آن بالاتر نیست !

نزد این هنرمند که صورتهای دلکش می آفرید و هم ایمانی
محکم به خدا و مذهب داشت ، چهره زیبا حقیقت خداوند بود که
در وجود آدمی دلربایی می کند . میکلاثر در برابر زیبایی ،
این تجسم حق ، همچون موسی عمران در برابر درخت نور بر
خود می لرزید . محبوب خویش را از ته دل می پرستید و خاك
قدمش را به چشم می کشید . این خاکساری و کرنش انسان بلند
مرتبه ای چون او ، که غالباً برای خود کاوالیوری نیز دل آزار
بود ، به خصوص وقتی شکفت انگیز تر می نمود که بت یا معبود خوبرو ،
مانند قبودی پوجو Febo di Poggio دارای افکاری سبك و
پیش پا افتاده بود . میکلاثر این بیمقداری و سبك مغزی را
نمی دید . آیا به راستی نمی دید ؟ ... نه ، نمی خواست ببیند ؛
او پیکر طراحی شده معبود را در دل کامل می نمود .

قدیمترین این عشاق ایده آلی و آرزوهای زنده گرا دو -
پرینی Gherardo Perini است که دوستی هنرمند با او از
سال ۱۵۲۲ آغاز می شود^۱ . میکلاثر بعدها ، در سال ۱۵۳۳ ،

۱ . دوستی میکلاثر با «گرا دو پرینی» بیش از همه مورد حملات ←

دل‌باخته فبودی پوجوا^۱ و در سال ۱۵۴۴ شیفته سکی دی براچی Secchi dei Bracci شد. به این ترتیب می‌توان گفت که محبت و علاقه‌ای را که در دل نسبت به کالوالیوری احساس می‌کرد، منحصر به فرد نبود؛ ولی تفاوتی که میان این دوستی با دوستیهای دیگر وجود داشت، این بود که عشق او نسبت به

→ «آرتن» قرار گرفت. به نظر می‌آید که میکل‌آنژ شعر زیر را به خاطر او سروده باشد. این شعر از رنج هجران و فراموشی و بی‌اعتنائی دلدار سخن می‌گوید:

«هم اینجا بود، که عشقم قلب وهستی مرا ربود. هم اینجا چشمان زیبایش نخست مرا وعده یاری دادند و سپس آن را از من بازگرفتند. هم اینجا بود که او مرا به دام انداخت و هم اینجا آزادم کرد. هم اینجا من بر خود گریستم و هم از کنار این تخته سنگ بود که او را با نگاه‌های پر حسرت خویش بدرقه کردم: او که مرا از خود بازگرفت و آنگاه بيمهري آغاز کرد.»

۱. هانری تود Henry thode در اثر خود، که درباره میکل‌آنژ به رشته تحریر کشیده است و آنی از قهرمان جلوه دادن ممدوح خویش، ولو به قیمت قربانی حقیقت، فروگذار نکرده است، دوستی فبودی پوجو را پس از دوستی میکل‌آنژ با گاراردو پیرینی قرار می‌دهد و می‌خواهد ثابت کند که عشق در میکل‌آنژ راه کمال پیموده، تا آنجا که بالاخره به پیدایش مناسبات دوستانه با کالوالیوری منجر شده است. سیر تصاعدی قایل شدن برای معاشقات میکل‌آنژ از آنجا ناشی می‌شود که نویسنده مزبور نمی‌خواهد قبول کند که میکل‌آنژ از يك عشق کامل به ورطه دوستی با جوان قابل تحقیری چون «فبو» فرو افتاده باشد. اما حقیقت این است که وقتی میکل‌آنژ دل‌باخته فبو گردید و به ارسال نامه‌های خاضعانه و اشعار نامعقول و هذیان آمیزی برای او مبادرت ورزید، يك سال از عمر دوستیش با کالوالیوری می‌گذشت. جالب توجه است که این جوان هرزه و پست در جواب اشعار و مکتوبه‌های میکل‌آنژ از او تقاضای پول می‌کرده است!

زندگی میکلا آثر

کاوالیوری پایدارتر بود، به خصوص از آن جهت که نه تنها چهره‌ای زیبا داشت، بلکه از سجایای پسندیده اخلاقی نیز برخوردار بود. وازاری می‌نویسد:

بیش از همه کاوالیوری را دوست می‌داشت که جوانی از نجیب‌زادگان رم بود و علاقه فراوانی به هنر نشان می‌داد. تنها تصویری را که میکلا آثر نقاشی کرد، تصویر همین جوان بود، زیرا خوش نمی‌آمد که خط و خال کسی را بر صفحه کاغذ رسم کند، مگر آنکه او از حسن و جمال بیمانندی بهره‌مند باشد.

و «وارشی» اضافه می‌کند:

وقتی که در رم آقای «تومازو کاوالیوری» را ملاقات کردم نه تنها او را جوانی زیبا یافتم، بلکه حسن سلوک و روحیه ممتاز و نجابت رفتارش چنان بود، که هر چه انسان بیشتر او را می‌شناخت، بیشتر محبتش را به دل می‌گرفت.

میکلا آثر نخستین بار او را در پاییز ۱۵۳۲ در رم ملاقات نمود. کاوالیوری در پاسخ احساسات آتشین میکلا آثر در ضمن نامه‌ای سرپا وقار و مناعت نفس چنین می‌نویسد:

نامه گرامی و در عین حال غیر مترقبه جناب عالی را زیارت کردم. از آن نظر آن را غیر مترقبه می‌خوانم؛

که خود را لایق نمی‌دانم، شخصی چون شما برایم نامه بنویسد. راجع به تعریف و تمجیدی که از من نزد شما کرده‌اند و نیز راجع به کارهای من که مورد توجه شایان آن جناب قرار گرفته است، در جواب باید عرض کنم که این کارها لیاقت آن را نداشته است، که نابغهٔ بیمانندی چون شما را بر آن دارد تا به جوان تازه‌کار و بی‌دانشی نامه بنویسد. با این همه، من نمی‌توانم گمان کنم که شما در گفته‌های خود صادق نبوده‌اید؛ من گمان می‌کنم و حتی اطمینان دارم که محبت شما انگیزه‌ای جز عشقی ندارد که انسانی چون شما که مظهر هنر هستید، ناگزیر باید نسبت به کسانی که خود را وقف هنر می‌کنند و آن را دوست می‌دارند، ابراز نماید. من نیز خود را در شمار آنها می‌دانم و یقین دارم، هیچ چیز نمی‌تواند مرا از عشق به هنر بازدارد. از مهر بانیهای شما سپاسگزارم و به نوبهٔ خود به شما اطمینان می‌دهم که باور کنید به عمر خویش کسی را به اندازهٔ شما دوست نداشته‌ام و هیچ گاه دوستی کسی بیش از دوستی شما در دل من جایگزین نشده است... اگر خدمتی از دستم برآید، حاضرم با کمال میل آن را انجام دهم. امیدوارم هیچ گاه مراحم عالی‌خویش را از اینجانب دریغ نفرمایید. ارادتمند شما، تومازو کاوالیوری.

همیشه با همین لحن مؤدبانه و توأم با احترام و تواضع،
با استاد سخن می‌گفت و نسبت به او تا آخرین لحظهٔ حیات، که

بر بالینش حضور داشت، وفادار ماند و اسرار درونی هنرمند را نزد کسی فاش نکرد. او تنها کسی بود که می گویند نفوذ فراوانی بر میکل آنژ داشت و این نفوذ را در جهت خیر و عظمت مقام وی مورد استفاده قرار می داد. هم او بود که میکل آنژ را مصمم کرد تا نمونه چوبی گنبد سن پیر را به پایان رساند؛ هم او بود که از نقشه های میکل آنژ برای ساختن گنبد نگهداری کرد و در اجرای آنها کوشید و بالاخره هم او بود که پس از مرگ میکل آنژ با مراقبت تمام به آرزوهای هنرمند لباس حقیقت پوشانید.

لیکن دوستی میکل آنژ نسبت به کاوالیوری يك موج عشق آمیخته به جنون بود. نامه هایش به هذیانهای يك دیوانه بیشتر شباهت دارند. در برابر او خود را موجود بسیار ناچیز و کم ارزشی نشان می داد؛ او را «نابغه توانا» و «موجود اعجاز آمیز» و «پرتو درخشان قرن ما» می خواند و باعجز و لابه از معبود خود می خواست: «به دیده بی اعتنائیش ننگرد، زیرا او نمی تواند در مقام مقابله با کسی بر آید که در جهان همانند ندارد». میکل آنژ در نامه ای وجود کنونی و آینده خویش را در بست تقدیم دوست می کند و چنین می گوید:

برای من بسی دردناك است که نمی توانم گذشته خود را هم در طبق اخلاص گذارم و به شما تقدیم کنم، تا از این رهگذر مدت بیشتری به شما خدمت کرده باشم؛ چه من دیگر خیلی پیر شده ام و لاجرم آینده ام بسیار کوتاه خواهد بود... با وجود آن که من، یعنی کسی که بینهایت از شما کوچکتر است، در گفتار خود جانب تواضع را نگاه نمی دارم، گمان نمی کنم چیزی بتواند

کاخ دوستی مارا فرو ریزد ... اگر بتوانم غذایم را
که مایهٔ حیات من است، فراموش کنم، می توانم نام
شمارا هم از یاد ببرم. آری ممکن است بتوانم غذا
را ندیده بگیرم، غذایی که تنها جسم و جانم را حفظ
و حراست می کند، لیکن به روح لذتی نمی بخشد، ولی
نمی توانم نام شمارا از صفحهٔ خاطر بزدایم، که هم جسم
و هم روح را غذای دهد و چنان آرامشی بدانها می بخشد
که تا وقتی که دربارهٔ شامی اندیشم، در خود نه احساس
رنج می کنم و نه هیولای مرگ لرزه بر اندام می افکند...
روح من در دست کسی است که آن را تقدیمش کرده ام...
اگر مجبورم کنند دیگر دربارهٔ او نیندیشم، بیگمان
در دم جان خواهم داد.

میکل آنژ هدایای گرانبهائی به پیشگاه کاوالیوری تقدیم
می کند. وازاری می نویسد:

میکل آنژ نقاشیهای بینظیر و تصاویر شگفت انگیزی که
بامداد قرمز و سیاه کشیده بود، به وی هدیه کرد. قصدش
این بود که بدین وسیله به او نقاشی بیاموزد. بعد نقاشیهای
«ژئوس عقاب گانی مدارا به آسمان می برد» و «کرکس

۱. Ganyèmède شاهزاده «تروا» Troié که می گویند،
ژئوس خدای بزرگ او را دوست می داشت. ژئوس خود را به شکل عقابی
در آورد و او را ربوده به اولمپ، جایگاه خدایان برد و در آنجا سمت ساقی
خدایان را به وی تفویض کرد. - ۴.

قلب تی تیوس^۱ را می خورد، و سقوط فائتون^۲ با ارباب خورشید به شطپو، و باکانال^۳ کودکان، را برایش رسم نمود. زیبایی و کمال پیماند و وصف ناپذیر این آثار آدمی را به شگفت می آورد.

میکلائل آنر خطاب به او چکامه هایی می سرود که گاهی دلکش ولی اغلب مبهم و نامفهوم بود و بعضی از آنها اندکی بعد، در محافل ادبی قرائت می شد و در سراسر ایتالیا دهن به دهن می گشت. قطعه زیر را «زیباترین غزل های ایتالیا در قرن شانزدهم» توصیف کرده اند:

با چشمان زیبای شما روشنایی دلفریبی می بینم، که دیدگان نابینایم دیگر توان دیدنش را ندارند. پاهای شما مرا به بردن باری یاری می بخشند، که پاهای عاجز و زمین گیرم دیگر یارای کشیدن آن را ندارند. باروح شما خود را در آسمانها می بینم. تمام اراده من در

۱. Tityos غول عظیم الجثه ای که آپولون و خواهرش دیان او را با ضربات پیکان از پای در آورده به اعماق جهنم انداختند. در آنجا، دو کرکس لاینقطع جگرش را درهم می درند. - م.
۲. Phaéton، پسر خورشید، از پدرش اجازه گرفت که فقط یک روز ارباب خورشید را براند، ولی چون نزدیک بود، جهان را آتش بزند، ژوپیتر خدای بزرگ بر او خشمگین شد و او را به شط «پو» انداخت. - م.

۳. Bacchanale، نام جشنهایی است که در یونان و روم باستان به افتخار «باکوس» خدای شراب برگزار می کردند. - م.

اراده شما نهفته است. اندیشه‌های من در قلب شما شکل می‌پذیرند و سخنانم از آوای شما برمی‌خیزد اگر مرا به خود وا گذارید، چون مهتابم، که نمی‌توان آن را در آسمان دید، مگر آنکه خورشید بدان روشنایی بخشد.

از آن مشهورتر منظومه چهارده بیتی زیر است؛ کمتر ترانه‌ای نظیر آن می‌توان یافت که دوستی و محبت پریب وریا در آن به این زیبایی توصیف شده باشد:

اگر يك عشق پاك، يك محبت آسمانی دودلداده را به هم پیوند دهد؛ اگر سرنوشت واحدی بر هر دو حکم فرمایی کند؛ اگر دست روزگار سنگ جفا بر پیشانی یکی زند، دیگری را نیز آسیب رساند؛ اگر يك روح و يك اراده بر قلب هر دو فرمان روا باشد؛ اگر يك روح در دو بدن مخلد شود؛ اگر هر دو با بالهای متحدی به فردوس برین پرواز کنند؛ اگر عشق با يك ضربه پیکان طلایی، در آن واحد، قلبی را که درون دوسینه می‌طپد، درهم شکافد و بسوزاند؛ اگر یکی دیگری را بیش از خویشتن دوست بدارد و اگر هر دو لذت و شادی خویش را در داشتن هدف واحدی بیابند؛ اگر هزار و هزاران عشق با صد يك عشق و ایمانی که آنها را به هم پیوند می‌دهد، برابری نکنند، آیا ممکن است رشته چنین پیوندی با يك رفتار رنجش آور از هم بگسلد؟

این بیخودی و در وجود معبود فنا شدن و سر از پای

زندگی میکل آنژ

شناختن میکل آنژ همیشه از سکون و آرامشی که در ابیات بالا
به چشم می خورد، برخوردار نبود، بلکه ظلمت اندوه بر آن سایه
می افکند و روح سودازده اش در میان امواج بنیان کن آلام دست
و پا می زد.

می گریم و می سوزم و نا بود می شوم،
و قلبم از رنجی که می برد پرورش می یابد.

و در جای دیگر خطاب به کاوالیوری می گوید: «تو که از
من شادی زیستن را ربودی!»،
در برابر این همه محبت هایی که از اعماق قلب میکل آنژ
بر می خواست کاوالیوری، «این سرور محبوب و دلارام»، سردمهری
یا متانت توأم با علاقه ای نسبت به استاد ابراز می داشت و در خفایای
ضمیرش از شدت جوشش این دوستی ناراحت می شد. میکل آنژ
پوزش می طلبید و به وی می نوشت:

سرور عزیز من، خاطرت را از عشق من که تنها در
وجود تو چیزی را می پرستد که خودت هم در وجود
خود بیش از همه دوست می داری، مشوش مدار، زیرا
روح هر يك از ما باید شیفته روح دیگری شود. آنچه
را که من بدان عشق می ورزم و آنچه را که من در
چهره زیبای تومی فهمم، مردم عادی نمی توانند فهمید.
هر که می خواهد آن را بفهمد، نخست باید بمیرد.

تردیدی نمی توان داشت که بر عشق به زیبایی میکل آنژ

لكه ناپاكي نمي چسبيد، ولي اين عشق سوزان و مبهم كه اسرار آن را از نظر مردم مكتوم مي داشت، با همه پاكي و بي آلايشي، اضطراب آور و ناراحت كننده مي نمود و به مشوب ساختن اذهان ميدان مي داد.

خوشبختانه عشق آرام زني كه مي توانست راحيه اين كودك سالخورده تنها و سرگردان را بفهمد، و در روح سر كوفته او اندكي آسايش و اعتماد و فرزاني و تحمل حزن آميز زندگي و مرگ بدمد، جايزين دوستيهاي ناشي از بيماريهاي روحى وى شد. اين دوستيها و مهرورزيها در حقيقت تلاش نوميديانه اى در جهت انكار بيهودگي و بيحاصلي زندگي و نيز پديد آوردن عشقى بود كه ميكل آنر با ولع هر چه تمامتر آن را مي جست و نمي - يافت.

در سالهاي ۱۵۳۳ و ۱۵۳۴، دوستي ميكل آنر با كاواليري به منتها درجه شدت خود رسيد و در سال ۱۵۳۵ دوران آشنايي او با ويتوريا كولونا آغاز شد.

ويتوريا كه در سال ۱۴۹۲ چشم به جهان گشود، پدرش شاهزاده فابريزيو Fabrizio و مادرش آنيس دومونتفلرو Agnès de Montefeltro دختر شاهزاده فدريگو Federigo يعني دوك اورينو از نجبا و اعيان زادگان برجسته و بنام ايتاليا بودند كه بيش از همه اندیشه هاي درخشان رنسانس در عروقشان ريشه دوانيده بود. ويتوريا در سن هفده سالگي با ماركي ايتال پسكارا، به نام ژنرال فرانچسكو داولوس Francesco d'Avalos ازدواج كرد. شوهرش را مي پرستيد ولي شوهر اندك محبتي نسبت به او كه از نعمت زيبايي بي بهره

بود، دردل احساس نمی کرد. ازمذالهایی که به افتخار اوضرب کرده اند، چنین برمی آید، که او چهره ای مردانه و مصمم و کمی زمخت داشت؛ پیشانی بلند و بینیش کشیده و لب بالا کوتاه و لب زیرین اندکی بلندتر جلوه می نمود. دهانی تنگ و چانه ای برجسته داشت. آلی کارناسئو که او را می شناخته و تاریخچه زندگانش را به رشته تحریر کشیده است، با وجود آنکه در گفتار خود قدر و منزلت فراوانی از او برمی شمارد، چنین می فهماند که او چهره زشت و ناخوش آیندی داشته است. «وقتی که بامارکی ایالت پسکارا ازدواج کرد، تمام هم خویش را مصروف پرورش و تقویت استعداد های روحی نمود، زیرا از آنجا که از زیبایی چندان بهره ای نداشت، بر آن شد تا خود را به حلیه دانش آراسته کند و از زیبایی فنا ناپذیری که برخلاف زیبایی صورت معروض گذشت زمان است، متمتع شود.» علاقه و اشتیاق فراوانی به کارهای فکری ابراز می داشت. این زن نمی توانست از مارکی پسکارا که مردی شاداب و زنده دل و علاقه مند به لذات جسمانی و خوشگذران بود، دلبری کند. ولی از آنجا که عشق فرزاندگی نمی شناسد، مارکی را سخت می پرستید و از عشقش رنج می برد.

به راستی هم از بیوفاییهای شوهرش، که پیمان زناشویی خود را در منزل خودش و در انظار مردم ناپل، نقض می نمود، سخت معذب بود. با این وجود وقتی که مارکی در سال ۱۵۲۵ دیده از جهان فرو بست، مرگ شوهر نتوانست به رنج و عذاب درونی او خاتمه بخشد. ویتوریا به دامن مذهب و شعر پناهنده شد. نخست در ضمن اینکه افکار معاصران را مورد مطالعه قرار می داد، گاهگاهی به کنج انزوا می خزید و در خاطرات عشق خویش غوطه ور می شد و به یاد آن شعر می سرود. با تمام

نویسندگان بزرگ ایتالیا همچون سادولت Sadole و بمبو Bembo و کاستیلیون Castiglione نزدیک بود. از سال ۱۵۳۰ منظومه‌هایش در سراسر ایتالیا انتشار یافت و میان زنان عصر خود افتخار بینظیری کسب نمود و سپس به جزیره زیبای ایسکیا Ischia رفت و آنجا در گوشه تنهایی به سرودن ترانه‌های عاشقانه پرداخت.

ولی از سال ۱۵۳۴ عشق به مذهب تمام وجودش را فرا گرفت و اندیشه اصلاح مذهب کاتولیک توجهش را به خود معطوف نمود. هدف این اندیشه آن بود که می‌خواست بر کالبد نیمه‌جان کلیسا حیاتی تازه بدمد و ضمناً کاری کند که این منظور بدون ایجاد تفرقه و انشعاب میان کاتولیکها عملی شود. معلوم نیست که آیا با افکار والدس^۱ که در رأس اصلاح‌طلبان ناپل قرار گرفته بود، آشنایی داشته است یا نه؛ ولی آنچه می‌دانیم این است که خطابه‌های آتشین برناردینو اوکینو Bernardino Ochino^۲

۱. Valdés والدس، پسر یکی از منشیان صمیم و مورد توجه شارل‌کنت بود که در سال ۱۵۳۴ در ناپل اقامت گزید و علم نهضت اصلاح‌طلبان این شهر را برافراشت. او برای اشاعه افکار و معتقدات مذهبی خود، به انتشارات زیادی دست زد و توانست زنان آزاده و بلندپایه‌ای را به اندیشه‌های خود متمایل گرداند. والدس در سال ۱۵۴۱ بدرود حیات گفت. می‌گویند، جمعیت طرفداران او در ناپل بیش از سه هزار نفر عضو داشته است.

۲. برناردینو اوکینو خطیب بزرگی بود که در سال ۱۵۳۹ با والدس دوست شد. والدس سخت مجذوب تعلیمات و تبلیغات مذهبی وی شد. با وجود اتهامات فراوان، به ایراد خطابه‌های گستاخانه‌ای در ناپل و رم و ونیز پرداخت. مردم از او در برابر تضییقات کلیسا جانبداری و حمایت می‌کردند در سال ۱۵۴۲ که کم مانده بود، به عنوان طرفداری ←

تأثیر عمیقی در وی گذاشت این شخص که دوست صمیم ویتوریا - کولونا بود، در شهرهای ناپل و رم و ونیز به تبلیغ برضد ریاده- رویهای کلیسا پرداخت و در سال ۱۵۴۲ چون متهم به طرفداری از عقاید لوتر شده بود، به ژنو گریخت و در آنجا به مسلك پروتستانها گروید. او دوست صمیم کاردینال گاسپار کنتارینی Gaspare Contarini بود که در رأس اسقفهای اصلاحطلب در سال ۱۵۳۶ جمعیتی تأسیس نمود و مساعی فراوان، ولی بینتیجه به کار برد تا در انجمن راتیسبون Ratisbonne بین عقاید خود و پروتستانها اتفاق نظری به وجود آورد. این سخنان گستاخ آمیز و محکم از اوست:

شریعت مسیح شریعت آزادی است... نمی توان به آنچه قانونش اراده يك نفر است، نام حکومت داد. چه يك نفر ذاتاً به بدی گرایش دارد و در سر پنجه شهوات بیشمار نفس گرفتار است. نه! هر گونه حاکمیتی، باید حاکمیت عقل باشد. کارچنین حاکمیتی این است که تمام کسانی را که گردن به طوق اطاعت آن می نهند، از طریق صحیح به سوی هدف صحیحشان، که سعادت و خوشبختی باشد، رهنمون شود. اقتدار پاپ نیز ناشی از اقتدار عقل است. پاپ باید بداند که این قدرت را بر انسانهای آزاده ای اعمال می کند.

— از لوتر او را تحت تعقیب قرار دهند، از فلورانس به فرار و از آنجا به ژنو گریخت و در این شهر به فرقه پروتستانها گروید. او با ویتوریا کولونا روابط دوستانه ای داشت و هنگام عزیمت از ایتالیا، ضمن يك نامه محرمانه او را از تصمیم خود مطلع نموده بود.

نباید به دلخواه خویش امر و نهی کند ، یا کسی را از اجرای حکمی معاف کند ، بلکه هرچه می کند، باید باموازین عقل و احکام الهی و عشق به خدا و خلق منطبق باشد، طریقی که رضایت پروردگار و خیر و صلاح عامه در آن ملحوظ است.

ویتوریا یکی از پرشورترین افراد این گروه ایده آلیست بود. که پاکدترین مردم متفکر ایتالیا را باهم در يك جا گرد آورده بود . پیرپائولو ورجریو Pier Paolo Vergerio که بعدها به مذهب پروتستانها گروید ، او را «نوری از انوار حقیقت» می خواند، ولی هنگامی که جنبش ضد رفرمی به رهبری کارافا^۱ بیرحمی آغاز کرد ، شك و تردید مرگباری برروحش سایه افکند . او نیز مانند میکلا آثر، انسانی پرهیجان و درعین حال ضعیف و سست اراده بود . آتش ایمان به مذهب در نهادش زبانه می کشید، لیکن تاب و توان آن را نداشت که در برابر اقتدار کلیسا ایستادگی کند . «تن خویش را باروزه و ریاضت معذب می داشت تا آنجا که فقط پوستی بر استخوانهایش مانده بود.» سرانجام یکی از دوستانش به نام کاردینال «پول» Pole که از مخالفان اصلاح کلیسا بود ، وی را ناگیر نمود از در

۱. Caraffa که در سال ۱۵۲۸ در ونیز، جمعیتی برضد نهضت اصلاح طلبان به وجود آورد، نخست به عنوان کاردینال و سپس به عنوان پاپ (به نام پول چهارم Paul VI) باشتاب هرچه تمامتر رفرمیستهارا تحت تعقیب قرارداد. و در سال ۱۵۴۲ دادگاه تامالاختیار تفتیش عقاید در ایتالیا برقرار شد و به آزار و شکنجه مخالفان مذهب کاتولیک پرداخت.

زندگی میکِل آنژ

تسلیم در آید و آتش غرور اندیشه را با آب تحقیر فرو نشاند و خویشتن را در ذات باری تعالی فراموش کند. به این ترتیب، در این مستی و بیخودی نه تنها خود بلکه دوستانش را نیز فدا نمود. چنانکه نوشته‌های او کینو دوست دیرین خود را به دادگاه تفتیش عقاید رم تسلیم نمود. مانند میکِل آنژ، این متفکر بزرگ نیز از ترس زانوی عجز بر زمین می‌کوفت و تسلیم دشمن می‌شد. در نامه‌ای به کاردینال «مورون» در تاریخ ۲۲ دسامبر ۱۵۴۳ چنین می‌نویسد :

شما دیدید که من در چه ظلمت جهل و گمراهی به سر می‌بردم و در کدام جادهٔ پیچ در پیچ اشتباه گام برمی‌داشتم . جسمم مدام در تلاش بود ، تا آسایشی بجوید و روحم پیوسته در تکاپوی آن بود ، تا آرامشی بیابد . خدا خواست بر من آشکار شود که من هیچ نیستم و هر چه هست در وجود مسیح است.

مرگ در نظرش خلاصی از چنگال آلام جلوه می‌نمود و سرانجام نیز در روز ۲۵ فوریهٔ ۱۵۴۷ دیده از جهان فرو بست.

وینتوریا هنگامی که در عالم روحانیت و خلسهٔ افکار «والدس»، و او کینو غوطه‌ور بود، با میکِل آنژ آشنا شد این زن محنت زده و ناراحت که پیوسته به رهبر و تکیه‌گاهی نیازمند بود، در عین حال احتیاج فراوانی به موجودی ضعیفتر از خود داشت تا او را با محبت مادرانه‌ای که در قلبش می‌طپید نوازش و تسکین دهد و بدین منظور می‌کوشید اضطرابات روحی خویش را از میکِل آنژ پوشیده دارد

وسعی می کرد با ظاهر آرام و بیدغدغه ای ، آرامشی را که خود نزد دیگران جستجو می نمود ، در هنرمند دلخسته پدید آورد . دوستی آنها، که نخست طرح آن در پاییز سال ۱۵۳۵ ریخته شده بود ، رنگ صمیمیت بیشتری به خود گرفت .

شالوده این دوستی بر بنیان اتحاد دو وجود در طریق پرستش خداوند پیریزی شده بود. در آن زمان ویتوریا چهل و ششمین مرحله عمر را می گذرانید، در حالی که میکل آنژ قدم در شصت و سومین سال حیات نهاده بود . ویتوریا در رم ، در صومعه سانسیلوسترو San Silvesro به سر می برد و میکل آنژ در خانه ای در آن حوالی می زیست. هر دو روزهای یکشنبه به کلیسای سانسیلوسترو می آمدند و کاترینو پولینی رساله های مذهبی سن پول را برایشان می خواند و بر سر آن به بحث و فحص می پرداختند. فرانسوادو هلند نقاش پرتغالی خاطره این گفتگوها را در کتابی تحت عنوان «چهار مقاله درباره نقاشی» به رشته تحریر کشیده است. دوستی شدید و بی آلاش میکل آنژ و ویتوریا از خلال سطور این کتاب به خوبی نمایان است. نخستین باری که فرانسوادو هلند به کلیسای نامبرده رفت، ویتوریا را با چندتن از دوستانش دید که به سخنان مقدس حواریون گوش فرامی دهند ؛ لیکن میکل آنژ را آنجا نیافت. وقتی مباحثات پایان پذیرفت، ویتوریا تبسم کنان رو به فرانسوا کرد و گفت : « برای فرانسوادو هلند بدون شك شنیدن سخنان میکل آنژ جالبتر از وعظ و خطابه است.»

فرانسوا که سخت ناراحت شده بود ، در پاسخ گفت :
« چطور، خانم، جناب عالی تصور می فرمایید که من توانایی درك این چیزها را ندارم و جز نقاشی به درد کار دیگر نمی خورم؟ »
لاتانزیو گفت :

«این قدر زود رنج نباشید، خانم کاملاً اذعان دارند که نقاش در هر کاری بصیرت دارد. ما مردم ایتالیا فوق العاده به نقاشی ارج می گذاریم. شاید منظور خانم این بود که شما را از شنیدن سخنان میکِل آنژ محظوظ گردانیده باشند.»

فرانسوا معذرت خواست و سپس ویتوریا یکی از خدمتگزارانش را نزد خود خواند و چنین گفت:

«برو به منزل میکِل آنژ، به او بگو که من و آقای لاتانزیو از کار مذهبی فراغت حاصل کرده ایم و چون هوا خنک و مطبوع است از کلیسیا بیرون نرفته ایم و از او پرس آیا حاضر است چند دقیقه از وقتش را در اینجا تلف کند و ما را از حضور خود مستفیض کند.» (و از آنجا که به خوبی به روحیه سرکش میکِل آنژ وارد بود، اضافه کرد: ولی به او نگو که فرانسوا دو هلند اینجاست.)

در ضمن اینکه منتظر بازگشت خدمتگزار بودند، به کنکاش پرداختند که از چه راهی میکِل آنژ را بر آن دارند تا درباره نقاشی به بحث پردازد، بدون اینکه متوجه نیت واقعی آنها شود. زیرا اگر از قصدشان واقف می شد، از ورود در بحث امتناع می ورزید.

لحظه ای چند به سکوت گذشت، در این موقع صدای در بلند شد. ما نخست می ترسیدیم که میکِل آنژ نباشد، زیرا انتظار نداشتیم فرستاده به این زودی باز گردد، ولی بخت بامن یار بود و میکِل آنژ که در آن حوالی می زیست، با شاگردش «اورینو» گفتگوکنان از نزدیکهای کلیسیا می گذشت و تصادفاً فرستاده ما در راه به او برخورد و او را با خود به کلیسیا آورده بود. بنابراین آنکه در آستانه در ظاهر شد خود میکِل آنژ بود. آنگاه ویتوریا از جای برخاست و مدتی زیاد ایستاده، دوبدو به سخن پرداختند؛ سپس

ویتوریا اورا میان خود و لاتانزیو جای داد .
فرانسوادوهلند در کنار او نشست ولی میکمل آنژ به هیچ وجه
به شخص مجاور خویش توجه ننمود و این امر فوق العاده موجب
رنجش خاطر فرانسوا شد. فرانسوا با حالت عصبانی گفت :
« واقعاً بهترین راه برای آنکه انسان مورد توجه کسی
قرار نگیرد، این است که درست در برابر چشمانش بایستد . »
میکمل آنژ متوجه او شد و فوراً با نهایت ادب و نزاکت از وی
پوزش طلبید :

« ببخشید ، آقای فرانسسکو ، حقیقت این است که من
متوجه شما نشدم، زیرا چشمان من جز خانم کسی را نمی دید . »
در این هنگام ویتوریا پس از قدری تأمل زبان به سخن گشود
و با مهارت هر چه تمامتر از هردری سخن به میان آورد ، بدون
آنکه کوچکترین اشاره ای به موضوع نقاشی کند. گویی می خواست
شهر مستحکمی را با صرف زحمت و مهارت به حلقه محاصره اندازد
و میکمل آنژ به محصور گوش به زنگ و بدگمانی می مانست که یکجا
کسانی را به پاسداری می گمارد و در جای دیگر پل می سازد و
مینگذاری می کند و به پادگان خویش، در مقابل دروازه ها و بر فراز
دیوارها ، فرمان آماده باش می دهد . ولی سرانجام در این پیکار
ویتوریا پیروز شد و در واقع هم در برابر او کسی را یارای دفاع
از خویش نداشتن نبود. ویتوریا گفت :

« باری ، باید به این حقیقت اعتراف کرد که وقتی انسان
با سلاحهای خود میکمل آنژ که عبارت از نیرنگ و افسون است به
وی حمله ور شود ، همیشه مغلوب می شود . آقای لاتانزیو ، اگر
بخواهیم اورا وادار به سکوت کنیم ، ما باید با او از محاکمه ،
از نامه های پاپ یا ... از نقاشی صحبت به میان آوریم . »

این سخنپردازی ماهرانه رشته گفتار را به حیطه هنر کشانید. ویتوریا با میکِل آنژ از تصمیم خوددایر به ساختن يك بنای مذهبی سخن به میان آورد. میکِل آنژ بیدرنگ پیشنهاد نمود که محل آن را بازدید کند و نقشه ای برای آن طرحریزی کند. ویتوریا در پاسخ گفت :

«من جرئت آن را نداشتم که خواهش کنم يك چنین کار بزرگی را به عهده گیرید، با وجود آنکه می دانستم شما کاملاً از تعالیم حضرت مسیح که متکبران را پست می شمرد و متواضعان را بزرگ می داشت، پیروی می کنید . . . چه، آنها که شما را از نزدیک می شناسند، برای شخص میکِل آنژ بیش از آثارش قدر و منزلت قایلند، و حال آنکه، کسانی که شخصاً شما را نمی شناسند، ناچیزترین قسمتی از وجود شما، یعنی آثاری را که دستهای شما می آفرینند، می ستایند. با این همه چیزی از ارادات من کاسته نمی شود، اگر شما از مصاحبات بینتیجه ما گریخته، به کنج فراغت پناه برید و به جای نقاشی برای شاهزادگانی که شما را به ستوه می آورند، تقریباً حیات وهستی خود را فقط به يك اثر بزرگ اختصاص دهید.»

میکِل آنژ، با تواضع تمام، در برابر سخنان محبت آمیز ویتوریا سر تعظیم فرود آورد و مراتب انزجار و تنفر خود را نسبت به یاوه سرایان و بیکاره هایی چون شاهزادگان و پاپها ابراز داشت، که به خود اجازه می دهند، نظریاتشان را بر هنرمند تحمیل کنند و او را از انجام وظیفه خودش هم بازدارند.

آنگاه دامنۀ این گفت و شنود به عالیتترین مواضع هنر کشید و خانم ویتوریا با بصیرت تمام آنها را از نظر مذهبی مورد بحث قرار داد. او نیز مانند میکِل آنژ معتقد بود که يك اثر هنری باید

جلوه گاهی از ایمان و عقیده مذهبی هنرمند باشد . میکل آنژ گفت :

«نقاشی خوب، مقرب در گاه پروردگار و در حقیقت مظهری از مظاهر اوست... نقاشی خوب نسخه‌ای از کمالات حق و سایه‌ای از قلم و موسیقی جانپرو اوست... از این رو کافی نیست که نقاش استادی زبردست باشد، به عقیده من باید تا آنجا که می تواند به زندگی خویش سلامت و صفا بخشد، تا روح القدس بر افکارش حکم فرما شود.»

متأسفانه این سخنان شیوا و دلکش چندان دوامی نیافت و بحرانی که در معتقدات ویتوریا پدید آمد، ناگهان رشته الفت آنها را گسست. در سال ۱۵۴۱ ویتوریا رم را ترك گفت و در کنج صومعه‌ای انزوا گزید. کندیوی می نویسد:

ولی غالباً، آن هم فقط به خاطر میکل آنژ، به رم می آمد. هردو، او و میکل آنژ، شیفته افکار ملکوتی یکدیگر بودند. ویتوریا نامه‌های بسیاری که جملگی سرشار از عشق بس پاك و دلنوازی بود و از قلب انسان شریفی چون او مایه می گرفت، به میکل آنژ می نگاشت.

بنا به خواهش او، میکل آنژ تصویر عریانی از حضرت مسیح کشید. در این نقاشی مسیح از صلیب رها شده است و نشان می دهد که اگر دو فرشته زیر بازوانش رانمی گرفتند، چون جسد بیجانی، در پای مادر مقدسش به زمین می افتاد. حضرت مریم با دیدگانی اشکبار و چهره‌ای ماتم زده، زیر صلیب نشسته و آغوشش باز و دستهایش به آسمان بلند است. روی چوب صلیب این

کلمات خوانده می‌شود: «مردم دربارهٔ خونهای ریخته شده نمی‌اندیشند»^۱.

علاوه بر آن میکلا آثر به خاطر ویتوریا، در تصویر دیگری مسیح را بر روی صلیب نشان می‌دهد. مسیح همچنانکه معمولاً در نقاشیها دیده می‌شود بیجان نیست، بلکه زنده است و از شدت آخرین رنجهای احتضار بر خود می‌پیچد و خطاب به خداوند فریاد می‌زند: «الی! الی!»^۲

محتمل است که چون میکلا آثر در نقاشی دواثر گرانبهای «رستاخیز» خود، که یکی در موزه «لوور» و دیگری در «بریتیش میوزیوم» نگهداری می‌شود، از ویتوریا الهام گرفته باشد، نقاشی «لوور» مسیح را با اندامی تنومند نشان می‌دهد که با قیافه‌ای خشم‌آلود، سنگ وزین قبر را به یک سو افکنده و هنوز یکی از پاهایش در گودال قبر است، سر و دستهایش را بالا گرفته و می‌کوشد بایک جهش تند که انسان را به یاد نقاشیهای «اسیران» موزه «لوور» می‌اندازد، به آسمان پرواز کند. مسیح می‌خواهد به سوی خداوند باز گردد! و این جهان و مردم آن را (که بهتزده و هراسان بر پایش می‌خزند، لیکن او بدانها نمی‌نگرد) ترك گوید! می‌خواهد خود را از پلیدیها و اره‌اند!... ولی در نقاشی «بریتیش

۱. اشاره به یکی از اشعار دانته در کتاب کمدی خدایی که ترجمه آن از این قرار است: «مردم به این نمی‌اندیشند که انتشار کتب مقدس به قیمت ریخته شدن چه خونهایی عملی شد». - م.

۲. مشهور است که حضرت مسیح، هنگام نزع روی صلیب، به زبان عبری فریاد کرد: «الی! الی! لما سبکتني؟»، «الهی! الی! چرا مرا رها کردی؟». - م.

میوزیوم، مسیح از قبر بیرون آمده، پیکرش میان زمین و آسمان در تموج است و نسیمی ملایم آن را نوازش می‌دهد و در حالی که دستهایش از هم باز، سرش به پشت خمیده و چشمهایش فرو بسته است، در نوری که به پرتوی از خورشید می‌ماند، بالامی‌رود.

به این ترتیب ویتوریا دنیای ایمان و عشق به روحانیت را در برابر هنرمیکل آنز گشود و به نبوغ شاعرانه وی، که کاوالیوری آن را بیدار کرده بود، جهشی بخشید و نه تنها او را در زمینه الهامات مذهبی، که خود استنباط مبهمی از آنها داشت روشن کرد، بلکه با نمونه منظومه‌های خویش، به وی نشان داد که چگونه باید این الهامات را در شعر سرود. در همان نخستین روزهای دوستیشان بود که نخستین اشعار روحانی ویتوریا انتشار یافت. ویتوریا مرتباً اشعاری را که می‌سرود، برای میکل آنز می‌فرستاد. این اشعار قلب پر شور میکل آنز را تسلی می‌بخشید و بر پیکر نیمه‌جان حیات تازه می‌دمید. در پاسخ آنها، میکل آنز منظومه زیر را که از سپاسگزاری هنرمند در برابر احساسات صمیمانه ویتوریا حکایت می‌کند، ارسال داشت:

ای روح سعادت‌مندی که با عشق آتشین خود قلب فرتوت
و نزدیک به مرگ مرا به زندگی بازگرداندی و غرق در
ناز و نعمت از میان این همه آزادگان دیگر، تنها مرا
برگزیدی! تو در گذشته در مقابل دیدگانم جلوه می-
فروختی و اکنون در برابر روح خودنمایی می‌کنی،
تا خاطر مرا از بند غم آزاد کنی... بس که از سویت این
همه احسان می‌بینم و خاطرت را از گرفتاریهای خود
این همه آشفته می‌یابم، بر آن شدم که با نوشتن از تو

سپاسگزاری کنم، چه، اگر در عوض آثار زیبا و زنده
تو، نقاشی ناقابل و بی ارزشی به پیشگاهت هدیه می -
کردم، حمل بر پرمدعایی و مایه شرمندگی من می شد.

در سال ۱۵۴۴، ویتوریا به رم بازگشت و در صومعه سانتا آنا
Santa Anna مأوی گزید و تا پایان عمر در همانجا باقی ماند.
میکلا آثر گاهی به دیدنش می رفت. ویتوریا دائماً به فکر او
بود و می کوشید، آرامشی در زندگیش پدید آورد یا پنهانی
هدایایی تعارفش کند، ولی او که میل نداشت از هیچ کس، حتی از
کسانی که بیش از همه دوستشان می داشت، هدایایی بپذیرد، از
قبول آنها خودداری می کرد.

وقتی ویتوریا چشم از جهان فرو پوشید، میکلا آثر بر -
بالینش بود. از این کلمات می توان فهمید که عشق روحانی او تا
چه پایه پاک و منزّه و عاری از شائبه شهوت نفس بود:

هیچ چیز بیش از این فکر قلب مرا نمی سوزاند که من
اورا بر بستر مرگ دیدم و دستش را بوسیدم ولی بر
پیشانی و چهره اش بوسه ای نردم.

کندیوی می نویسد :

این مرگ مدتی اورا مات و مبهوت ساخت، چنانکه
گویی هوش و حواسش را از دست داده بود.

چندی بعد، با نهایت تأسف می گفت: «افوق العاده خاطر

مرا می خواست و من نیز علاقه عجیبی به او داشتم. مرگ دوست بزرگی را از کنارم ربود.

میکل آنژ درباره این مرگ دو منظومه ساخته است. در منظومه نخست ویتوریا را به چکش پیکرساز خدایی تشبیه می کند، که از ماده بیجان افکاری تا بناک می آفریند:

اگر چکش من بر سنگهای سخت صور گوناگون می -
آفریند، دست من است که آن را می گیرد، فرمانش می -
دهد و یا بدین سو و آن سویش رهبری می کند. پس با
نیروی محرکی خارجی است که او بر پیکر سنگ جا به
جا می شود. لیکن چکش خدایی زیبایی خود و دیگران
را به نیروی ویژه خویشتن می آفریند.

هر چکشی از پرتو وجود دیگری هستی می گیرد، تنها
چکش خدایی است که خود به دیگران زندگی می بخشد.
چون هر چه چکش در فضای کارگاه بالاتر رود، ضربتی
محکمتر بر سندان می کوبد، چکش خدایی بر فراز من،
به آسمانها پرواز کرده است تا در کارگاه خدایی کسانی
یاریش کنند و کار مرا به سوی مقصدی عالیت رهنمون
شود، چه تاکنون در کره خاکی ما او یکه و تنها بود.

در منظومه دیگر، که از این هم شیواتر و دل انگیزتر است،
میکل آنژ پیروزی عشق و شکست مرگ را آشکار می سازد.

وقتی او که از عشقش آن همه درسوز و گداز بودم، خود
را از جهان و دیدگان من و از خودش پنهان ساخت،

برپیشانی طبیعت که او را به ما ارزانی داشته بود، عرق شرم نشست و سیل اشک از چشمان بینندگان فرو بارید. شاید عفریت مرگ این بار نیز بر خود بیالد که خورشید خورشیدها را چون دیگران به کام تیرگی فرو برده است. اما اینجا دیگر در برابر عشق باید زانوی تسلیم بر زمین کوبد؛ زیرا فرشته عشق او را، هم در عالم خاکی ما و هم بر فراز آسمانها حیاتی دیگر بخشیده و آنجا در جمع پاکان و پارسایانش نشانیده است.

مرگ بیدادگر و جنایت پیشه می پنداشت توان آن دارد که آوازه فضایلش را درهم شکنند یا بر جلای روحش پرده ظلمت فرو کشد.

لیکن سطور برجای مانده اش او را بیش از زمان حیات زندگی می بخشد. آری بدین سان او بامرگ خویش آسمانها را نیز که تا کنون مسخر نکرده بود، به زیر حیطه قدرت کشید.

میکل آنژ در آغوش گرم و آرام این دوستی عظیم، آثار فنا ناپذیر «روز رستاخیز» و نقاشیهای نمازخانه پولین Pauline و بالاخره مقبره ژول دوم را به پایان رسانید.

وقتی میکل آنژ در سال ۱۵۳۴ فلورانس را به عزم رم ترك گفت، چنین می پنداشت که بامرگ کلیمان هفتم می تواند، در محیطی دور از تشویش و ناراحتی خیال، به مقبره ژول دوم سامان بخشد و این بار سنگین مسئولیت را که سراسر عمر آزارش می داد، ازدوش وجدان بردارد و آنگاه با فراغت بال چشم از جهان فرو بندد. ولی

هنوز قدم به شهر رم ننهاده بود که اربابان تازه به دوران رسیده دست و پایش را به زنجیر وظایف دیگری محکم بستند. و ازاری می نویسد:

پول سوم Paul III میکل آنژ را نزد خویش فراخواند و از وی تقاضا نمود، برایش کار کند... میکل آنژ امتناع ورزید و گفت: نمی تواند وظایف جدیدی را بر عهده گیرد، زیرا بادوک دوربن پیمانی دارد، که تا اختتام مقبره ژول دوم به کاری دیگر نپردازد. پاپ از این سخن بر آشفت و گفت: «سی سال است که این آرزو را در دل می پروردم، آیا اکنون که بر کرسی پاپها نشسته ام، باز هم نمی توانم به آرزوی خود تحقق بخشم؟ من این قرارداد را درهم خواهم درید و از تومی خواهم، که هر طور هست، برای من کار کنی.»

میکل آنژ تصمیم به فرار گرفت. و ازاری در این باره چنین می نویسد:

نخست فکر کرد به حوالی «ژن» در دیر اسقف «آلریا» پناهنده شود. اسقف نامبرده هم با او اظهار محبت می نمود و هم از دوستان ژول دوم به شمار می رفت، در آنجا به مناسبت نزدیکی به معادن فرار می توانست به راحتی کار خویش را به اتمام رساند. فکر دیگری نیز به خاطرش رسید که به اوربن که جای ساکت و آرامی بود، عزیمت کند. در آنجا هم امیدوار بود، به خاطر ژول دوم مورد محبت و نوازش قرار گیرد. بدین منظور حتی یکی از کسانش را بدانجا فرستاد تا خانه ای برایش خریداری کند.

ولی در لحظه‌ای که می‌بایست تصمیم بگیرد، همچنانکه شیوهٔ دیرینش بود، ناگهان ارادهٔ ناتوانش کوتاه آمد؛ از عواقب و خطرات اعمال خود اندیشناك شد و مانند همیشه به این آرزوی شیرین دل خوش داشت، که می‌تواند کارها را با اتخاذ تدابیری روبه راه کند، تدابیری که هیچ گاه جز شکست و ناکامی چیزی به بار نیاوردند. بدین ترتیب بارسنگین دیگری را بردوش گرفت و سرانجام با کوشش و تلاش فراوان آن را به سر منزل مقصود رسانید.

روز اول سپتامبر ۱۵۳۵، پول سوم به موجب فرمانی او را به سمت معمار (آرشیئتکت) کل و مجسمه ساز و نقاش مخصوص دربار پاپ منصوب نمود. میکلا آثر چند ماه قبل یعنی در ماه آوریل همان سال کار در روز رستاخیز، را بر عهده گرفته بود، ولی از آوریل ۱۵۳۶ تا نوامبر ۱۵۴۱ که ویتوریا در رم اقامت داشت با تمام قوا بدان پرداخت. یکی از روزهای سال ۱۵۳۹ که به این کار عظیم اشتغال داشت، هنرمند کهنسال، از چوب بست به زمین افتاد و پایش سخت مجروح شد، ولی از فرط خشم و درد نمی‌خواست پزشکی به بالینش ببرند. اساساً از پزشکان بدش می‌آمد؛ به طوری که از نامه‌هایش برمی‌آید، وقتی می‌فهمید یکی از کسانش بی - احتیاطی کرده و برای معالجه‌اش به پزشك توسل جسته است، به طرز مضحکی مضطرب می‌شد. و ازاری می‌نویسد:

پس از آنکه از چوب بست افتاده بود، روزی خوشبختانه یکی از دوستان فلورانس او به نام استاد «باچیورونتی نی»، که طبیبی حاذق بود و علاقه‌ای فراوان به او داشت، دلش به رحم آمد، به خانه میکلا آثر رفت و دق الباب

کرد و چون کسی پاسخ نگفت، خود به خانه داخل شد و اطاق به اطاق به جستجو پرداخت تا سرانجام به اطاقی که میکل آنژ در آن خوابیده بود، رسید. میکل آنژ از دیدن اوسخت ناراحت شد، ولی «باجیو» دلش نیامد او را ترك گوید و آن قدر نزد او ماند تا بیماریش بهبود یافت.

پول سوم مانند ژول دوم، برای دیدن کارهای میکل آنژ نزد او می رفت و اظهار نظر می نمود. معمولا در این سرکشیها، رئیس تشریفات پاپ به نام بیاجیو داسزنا نیز حضور داشت. يك روز پاپ نظر «بیاجیو» را درباره این نقاشیها پرسید. بیاجیو که به قول وازاری مرد پروسواس و زاهدنمایی بود، در پاسخ گفت، شایسته نیست در این مکان با جلال و مقدس، برخلاف آداب نزاکت و اخلاق، تصاویر عریان کشیده شود. بهتر بود این نقاشی در تزیین گرمابهها و مهمانخانههای ییلاقی به کار رود. میکل آنژ از این سخنان سخت به خشم آمده و همینکه پاپ و بیاجیو پای از آستانه در بیرون نهادند، تصویر بیاجیو را در جهنم میان انبوهی از اهریمنان در لباس مینوس Minos که مار بزرگی بر پاهایش پیچیده بود، نقاشی نمود. بیاجیو نزد پاپ شکایت برد. پول سوم در پاسخ با این جملات سخریه آمیز به او گفت: «اگر میکل آنژ تو را دربرزخ جای داده بود، باز امکان داشت برای نجات بتوانم دست و پای بکنم، ولی او ترا در جهنم گذارده است و آنجا دیگر من کاری نمی توانم بکنم، زیرا در جهنم باز خرید گنهکاران میسر نیست.»

تنها بیاجیو نبود که نقاشیهای میکل آنژ را مخالف ادب و

نراکت می خواند. اساساً ایتالیا درجاده تظاهر و ریاکاری گام برمی داشت. چنانکه چندی بعد، محکمه تفتیش عقاید ورونز Veronese را به مناسبت وقاحت نقاشی او به نام «عشای ربانی درخانه شمعون»^۱ به محاکمه فراخواند.^۲ فراوان بودند کسانی که دربرابر نقاشیهای «روز رستاخیز» نعره فضاحت و رسوایی از دل برمی کشیدند. نویسندۀ بی آزر می چون آرتن به میکل آنژ پاكدامن درس تقوی و آراستگی می آموخت و درنامه سراپا وقاحت و دریدگی خود، «تارتوف» وار او را راهنمایی می نمود و متهمش می کرد که «چیزهایی نمایش می دهد که روسپی خانه از آن به خجلت می آید». این نویسندۀ سیاهدل، با انگشت خبثت میکل-آنژ را به عنوان کسی که مقدسات مذهبی را به هیچ می گیرد، به محکمه تفتیش عقاید که درکارتشکیل یافتن بود، نشان می داد. اومی گفت: «نداشتن ایمان گناهش کمتر از آن است که انسان به معتقدات دیگران به دیدۀ بی احترامی بنگرد» و پاپ را ترغیب می نمود، نقاشیها را از بین ببرد. آرتن، گذشته از آنکه او را به

۱. Cène chez Simon

۲. ژوئیۀ ۱۵۷۳ - «ورنز» در برابر دادگاه انگیزسیون، ضمن اقامۀ برهان به عنوان شاهد از نقاشیهای «روز رستاخیز» میکل آنژ یاد نمود؛

« قبول دارم که این قبیل نقاشیها خوب نیستند، ولی يك بار دیگر آنچه را که گفته ام تکرار می کنم که من وظیفه دارم، از نمونه کارهای استادان خویش پیروی کنم.»

« مگر استادان تو چه کرده اند؛ لابد نقاشیهایی از این قبیل! »
 « میکل آنژ در نمازخانه پاپ در رم پیغمبرما و مادرش و سن ژان و سن پیر و افراد محکمه خدایی، همه را، حتی حضرت مریم را لخت و عریان نمایش داده است. »

داشتن تمایلات «لوترانیسم»^۱ متهم می‌داشت، از آنهم پافراتر نهاده، بیشرمانه به خصوصیات اخلاقی هنرمند می‌تاخت و حتی در پایان مقال ادعا می‌کرد که گویا او پولهای ژول دوم را به جیب زده است. در این نامه افتضاح آمیز، که به منظور در یافت حق السکوت به رشته تحریر درآمده بود، نویسنده بی‌آزرم، تقوی و عشق و احساسات شریفی را که از اعماق روح میکل‌آنژ سرچشمه می‌گرفت، لجن مال می‌کرد و مورد اهانت و قیحانه‌ای قرار می‌داد. وقتی میکل‌آنژ نامه را خواند برسبک فکری و جلالت آن خندید، ولی در برابر اشارات پراز ردالت آن از شرم گریست و بدان پاسخی نداد. یقیناً پس از خواندن آن، همان جمله‌ای از خاطرش گذشت که معمولاً درباره بعضی از دشمنانش با بی‌اعتنایی خردکننده‌ای بر زبان می‌راند: «ارزش ندارد که آدمی برای مبارزه کردن با اینها خودش را زحمت بدهد، زیرا پیروزی بر آنها هیچ‌گونه ارزش و اهمیتی ندارد.» از این رو وقتی «آرتن» و «بیاجیو» شاهکار «روز رستاخیز» را به باد یاوه‌سرایی گرفتند، نه پاسخی بدانها داد و نه برای متوقف ساختنشان اقدامی به عمل آورد، نه آن زمان که کارش را به نام «زباله لوتری» خواندند، نه وقتی که پول چهارم خواست نقاشیهایش را از روی دیوار کلیسا بزداید و نه موقعی که به فرمان پاپ، «دانیل دوولتر»^۲ شلوار به

۱. Luthéranisme به اصول عقاید «لوتر»، کشیش آلمانی

و پرچمدار بزرگ جنبش رفرم مذهبی قرن شانزدهم (۱۵۴۶-۱۴۸۳) اطلاق می‌شود و یکی از سه فرقه مهم آیین پروتستان به‌شمار می‌رود. دو فرقه دیگر عبارتند از: «کالوینیسم» و «آنکلی کانیسیم». - م.

۲. Daniel de Volterre که یکی از دوستان میکل‌آنژ

بود به همین مناسبت «پوشاننده شلوار» لقب گرفت. «آماناتی» مجسمه -

پای قهرمانان «روز رستاخیز» کشید، کوچکترین عکس‌العملی نشان‌نداد؛ و چون از عقیده‌اش دربارهٔ این اقدامات پرسیدند، در پاسخ با نهایت خونسردی و درعین حال با لحنی تمسخرآمیز و ترحم‌انگیز چنین گفت: «به‌پاپ بگویید، این کار کوچکی است که سروسامان دادن به آن، به‌سهولت امکان‌پذیر است، بهتر است حضرت اشرف فقط به رتق و فتق امور مهمهٔ جهان پردازند، چه اصلاح يك نقاشی چندان زحمتی ندارد». تنها خودش می‌دانست که باچه ایمان پرشوری در میان گفتگوهای مذهبی با ویتوریا کولونا و تحت تأثیر افکار پاک و منزّه او، این اثر گرانبها به وجود آمده است. گویی شرم داشت از برهنگی اندیشه‌های قهرمانی خود در برابر افکار پلید و سخنان کنایه‌آمیز ریاکاران و بدگوهران دفاع کند.

وقتی نقاشی دیوارهای سیکستین پایان یافت^۱، میکِل آنژ تصویری کرد حق دارد به آرامگاه ژول دوم پرداخته، به کار آن پایان بخشد ولی پاپ که سیری نمی‌شناخت، مرد کهنسال هفتاد و دو ساله را موظف نمود که بردیوارهای نمازخانه «پولین» نیز نقاشی کند^۲. چیزی نمانده بود که پاپ حتی دست طمع به مجسمه-

- ساز نیز که یکی دیگر از دوستان میکِل آنژ بود، نقاشیهای عریان او را محکوم کرد. بدین ترتیب حتی شاگردان هنرمند هم از او در این ماجرا حمایت نکردند.

۱. پرده‌برداری از شاهکار «روز رستاخیز» روز بیست و پنجم دسامبر ۱۵۴۱ به وقوع پیوست. اکنون از کران تا کران ایتالیا و فرانسه و آلمان و فلاندر برای حضور در مراسم آن به‌رم آمدند.

۲. میکِل آنژ این نقاشیها را («ارشادسن پول»، «شهادت سن‌پیر») در سال ۱۴۴۲ آغاز کرد و در سالهای ۱۵۵۰ - ۱۵۴۹ پایان ←

های پایان یافته‌ای که به مقبره ژول دوم اختصاص داشت، دراز کند و آنها را درتزیین نمازخانه خود به کار برد. میکل آنژ خوشبختانه توانست با وارثان ژول دوم پنجمین و آخرین قرارداد را امضا کند. به موجب این پیمان، او مجسمه‌های تمام شده را تسلیم می‌داشت^۱ و ضمناً قرار شد، اجرت دو مجسمه‌ساز را نیز از جیب بپردازد. به این ترتیب موفق شد شانه از زیر بار کارهای دیگر بیرون کشد.

با وجود این، رنجها و زحماتش پایان نیافت. وارثان ژول دوم پیاپی و با خشونت هرچه تمامتر از او مطالبه پول‌هایی را می‌کردند که بنا به ادعای آنها در گذشته پاپ متوفی به وی پرداخته بوده است و از طرف دیگر پاپ نیز به او پیغام می‌داد که غم این ادعا را نخورد و تمام هم‌خویش را به کارهای نمازخانه پولین مصروف دارد. ولی میکل آنژ در پاسخ می‌گفت:

آخر انسان با منز نقاشی می‌کند، نه با دست. هر که افکارش گرفتار مسایل دیگر باشد، کارش فزیت و

→ داد. هنگام ساختن آنها دوبار در سالهای ۱۵۴۴ و ۱۵۴۶ بر اثر بیماری میکل آنژ متوقف شد. و ازاری می‌گوید: «این آخرین نقاشی‌هاییست که میکل آنژ با صرف‌مسابی بسیار به پایان رسانید. زیرا نقاشی و به‌ویژه نقاشی دیواری کاری نیست که از عهد مردان سالخورده ساخته باشد.»

۱. میکل آنژ نخست مجسمه «موسی» و دوییکر «بردگان» را برای این آرامگاه ساخته بود ولی وقتی از نقشه وسیع اولیه آن عدول کرد، دیگر مجسمه‌های بردگان را برای آن مناسب نیافت و به‌جای آنها دو مجسمه دیگر به نام «راحیل» و «لیه» را ساخت.

رسوایی به بار می آورد؛ از این رو مادام که خاطر من نگران است نمی توانم اثر خوبی بسازم... من در تمام مدت زندگی پایبند این مقبره بوده ام؛ جوانیم را از دست داده ام تا خود را در برابر لئون دهم و کلمان هفتم روسفید گردانم و برای آنکه ذمه دارانم، خود را ورشکست و خانه خراب کرده ام. آری این است سر نوشت من! من کسانی را می بینم که در آمد سالیانه شان دو تاسه هزار سکه است ولی من پس از این همه رنج و تلاش سهمگین تازه کارم به تنگدستی و فقر کشیده است. آن وقت مرا دزد هم می خوانند!... من در برابر مردم (نمی گویم در برابر خداوند) خود را شرافتمند و روسفید می دانم و تا کنون به کسی نیرنگ نزده ام... من دزد نیستم، من يك بزرگزاده فلورانس از دودمان نجبا و فرزند يك مرد آبرومند و با شرف هستم... وقتی می بینم که باید از خود در برابر اراذل و اوباش دفاع کنم، راستی دیوانه می شوم! ۱

برای آنکه دشمنان و رقبای خویش را خلع سلاح کرده باشد، مجسمه های «راحیل» و «لیه»^۲ را بادست خود تمام کرد،

-
۱. این نامه را میکلا آثر به شخص ناشناسی نوشته است.
 ۲. در کتب مذهبی مسطور است که حضرت یعقوب روزی راحیل دختر لابان بن ناحور را می بیند و شیفته زیبایی او می شود و از او نزد لابان خواستگاری می کند. لابان می گوید در صورتی دختر خود را به او خواهد داد که هفت سال در خدمت او باشد. پس از انقضای این مدت لابان به جای راحیل، لیه دختر بزرگش را به او می دهد و یعقوب ←

با وجود آن که به موجب قرارداد ملزم به ساختن آنها نبوده است.

بالاخره آرامگاه ژول دوم، در ژانویه ۱۵۴۵، در سان پی‌یترو این وینکولی San Pietro in Vincoli گشایش یافت. ولی آنچه پایان پذیرفته بود، فرسنگها با طرح نخستین فاصله داشت: تنها چیزی که از نقشه نخستین در این آرامگاه دیده می‌شد، مجسمه «موسی» بود که مهمترین قسمت آن را تشکیل می‌داد، در حالی که این مجسمه جزء کوچکی از آرامگاهی بود که میکلا آنژ قبلاً در ذهن طراحی کرده بود. می‌توان گفت آرامگاه پایان یافته ژول دوم کاریکاتوری از يك نقشه عظیم را تشکیل می‌دهد.

ولی هرچه بود، خوب شد که به سامان رسید و میکلا آنژ از چنگال کابوس هولناکی رهایی یافت.

→ مجبور می‌شود هفت سال دیگر نزد او بماند تا باراحیل ازدواج کند. یعقوب از او دوپسر آورد که یکی را یوسف و دیگری را بنیامین نامید. - م.

II

ایمان



میکل آنژ پس از مرگ ویتوریا ، آرزو می کرد به فلورانس باز گردد و «استخوانهای فرسوده خویش را در کنار پدرش آسوده بخواباند» و پس از آنکه نقد هستی را در پای خدمت به پاپها ریخته بود، تصمیم گرفت، از آن پس سنین باقیمانده عمر را به عبادت و تسبیح حق اختصاص دهد. شاید پیدایش این فکر بر اثر تعالیم مذهبی ویتوریا برایش حاصل شده بود . يك ماه قبل از مرگ ویتوریا کولونا، یعنی در اول ژانویه ۱۵۴۷ میکل-آنژ به موجب فرمان پول سوم به سمت سرپرست تام الاختیار و معمار ساختمان کلیسای سن پیر Saint Pierre منصوب شد. البته میکل آنژ بر اثر اصرار و ابرام پاپ این بار سنگین را بر دوش هفتاد ساله خویش نگرفته بود و گوا اینکه دربادی امر

از پذیرفتن آن امتناع داشت، ولی وقتی آن را چون وظیفه و مأموریتی از جانب خداوند تلقی کرد، تصمیم به ساختن آن گرفت. در نامه‌ای به برادرزاده‌اش می‌نویسد:

بسیاری - و از آن جمله خودم - این کار را چون وظیفه و تکلیفی می‌دانند که خداوند به عهده من محول داشته است. با وجود پیری و سالخوردی، به خاطر عشق به پروردگار، که تمام امیدواریهای من بدوست، از آن دست برنخواهم گرفت.

از این رو برای انجام دادن این وظیفه مقدس از قبول اجرت و پاداش خودداری می‌کرد. لیکن هنگام اجرای این کار، با خصومت دشمنان و معاندان بیشماری از قبیل هواخواهان سان گالو^۱ و تمام کارمندان اداری و پیمانکاران و تهیه‌کنندگان مصالح ساختمانی مواجه شد؛ زیرا میکِل آنژ از نیرنگ و تقلبشان که سان گالو به دیده اغماض می‌نگریست، پرده برمی‌گرفت و به قول وازاری «میکِل آنژ کلیسای سن پیر را از دست دزدان و راهزنها نجات بخشید.» ائتلافی برضد او به رهبری معمار بی‌آزرمی به نام نانی-

۱. San Gallo این شخص از ۱۵۳۷ تا هنگام مرگ یعنی اکتبر ۱۵۴۶ سرمعمار کلیسای سن پیر بود و پیوسته با میکِل آنژ که به او اعتنایی نداشت، خصومت می‌ورزید. چندین بار این دو در جبهه مخالف قرار گرفتند. مثلاً هنگامی که در سال ۱۵۳۹ سان گالو تا اشکوبه دوم کاخ «فارنز» را ساخته بود و قرار شد میکِل آنژ آن را به پایان رساند، میکِل آنژ طرح مقدماتی حریف خود را تغییر داد.

دی باچیو بیجیو Nanni di Baccio Bigio به جود آمد . این مرد که وازاری به دزدی از میکلا آثر متهمش می کند، با تمام قوا می کوشید، جای او را اشغال کند. دار و دسته او انتشار داده بودند که میکلا آثر از فن معماری سر رشته ای ندارد، پولها را به جیب می زند و جز تخریب آثار سلف خود از دستش کاری ساخته نیست . کمیته اداری ساختمان که بامیکلا آثر میانه خوبی نداشت، در سال ۱۵۵۱ دادگاه پرزرق و برقی به ریاست پاپ تشکیل داد . بازرسان و کارگران به تحریک و استظهار دو کاردینال به اسامی سالویاتی Salviati و سروینی Cervini در این دادگاه به زیان میکلا آثر رأی دادند. میکلا آثر برای تبرئه خود چندان اعتنایی نداشت و از هر گونه بحث و مجادله خودداری کرد و تنها به کاردینال سروینی گفت : « من الزامی ندارم که به شما یا هر کس دیگر گزارش کنم چه می خواهم یا باید انجام دهم. کار شما این است که بر هزینه ها نظارت کنید، بقیه آن دیگر جز به من به کسی دیگر ربطی ندارد.»

هیچ گاه طبع پرغرور و سختگیر او اجازه نمی داد که کسی از مقاصد و نقشه هایش مطلع شود و وقتی کارگران از عدم آگاهی نسبت به طرحهایش زبان به شکایت می گشودند، می گفت: «کار شما بنایی کردن و تراشیدن و چوب بریدن و خلاصه به کار خود پرداختن و اجرای دستورهای من است . اما اینکه می - خواهید بدانید، من چه نقشه هایی در سر دارم ، چیزی است که هرگز بدان پی نخواهید برد، چه این امر بامقام و حیثیت من منافات خواهد داشت .»

میکلا آثر بدون استظهار به قدرت پاپها نمی توانست لحظه ای در برابر تحریکات و کین توزیهایی که نتیجه منطقی

رفتار خشونت آمیزش بود، ایستادگی کند^۱. چنانکه وقتی ژول سوم رخت از جهان بر بست^۲ و کاردینال «سروینی» برجایش نشست، از وحشت تصمیم به ترك رم گرفت؛ ولی خوشبختانه دوران قدرت پاپ جدید چند روزی بیش نپایید و پول چهارم جایگزین او شد و میکل آنژ با اتکاء به حمایت پاپ اخیر، به مبارزه خود برضد دشمنان ادامه داد، زیرا اگر کار کلیسای سن پیر را از دست می داد، میدان به دست رقیبان می افتاد و لطمه بزرگی به آبرو و رسالت مذهبی او وارد می آمد. در تاریخ ۱۱ مه ۱۵۵۵ در نامه ای به برادر زاده اش می نویسد:

من این کار را به رغم اراده خویش برعهده گرفتم. هشت سال است که با خستگیها و مرارت های فراوان تلاش می کنم. اکنون که کار ساختمان تاحدی روبه راه شده

۱. در پایان محاکمه سال ۱۵۵۱، میکل آنژ به ژول سوم که ریاست جلسه را به عهده داشت، روی کرد و گفت: «پدر روحانی! می بینید، چگونه پاداش زحمات مرا می دهند! اگر این همه رنج و مرارت موجبات آسایش روح مرا هم فراهم نکند، پس من وقت و زحمت خویش را بیفایده به هدر می دهم.» پاپ که میکل آنژ را سخت دوست می داشت، دستی به شانه اش زد و گفت: «نترس؛ این کار هم برای روح و هم برای جسم تو فایده خواهد داشت!»

۲. پول سوم در دهم نوامبر ۱۵۴۹ بدرود حیات گفت و ژول سوم که مانند سلف خویش میکل آنژ را دوست می داشت، از ۸ فوریه ۱۵۵۰ تا ۲۳ مارس ۱۵۵۵ فرمانروایی کرد و روز ۹ آوریل ۱۵۵۵ کاردینال سروینی به نام مارسل دوم Marcel II به مقام پاپی انتخاب شد. حکومت او بیش از چند روزی دوام نیافت و روز ۲۴ مه ۱۵۵۵ پول چهارم به جای او نشست.

زندگی میکل آنژ

و هنگام ساختن گنبد فرا رسیده است، عزیمت من از رم منجر به ویرانی آن می شد و تنگ بزرگی برای من و گناه بزرگی برای روحم به بار می آورد.

ولی دشمنان از پای نمی نشستند و لحظه ای سلاح مبارزه از کف نمی نهادند، تاجایی که در سال ۱۵۱۳ این جنگ و ستیز به مرحله خطرناکی رسید، بدین معنی که یکی از دستیاران میکل آنژ به نام دپی برلویجی گاتا، که به استاد صمیمانه ارادت می ورزید، به اتهام واهی دزدی به زندان افتاد و سزاردا کستل - دورانست که پس از میکل آنژ سمت معاونت داشت و کارهای ساختمان را اداره می کرد، به ضربه خنجر از پای درآمد. میکل آنژ به منظور مقابله با این تحریکات گاتا را به جای سزار مقتول برگزید. ولی کمیته اداری این ساختمان از قبول این انتخاب خودداری کرد و نانی دی باچیو بیجو، دشمن بنام میکل - آنژ را بدین کار گماشت. میکل آنژ از این عمل سخت برآشفته و دیگر به سن پیر نرفت. دشمنان درهمه جا آواز در دادند که میکل آنژ از کار خود استعفا کرده است و کمیته اداری به جای او، سرپرستی ساختمان را به نانی محول داشت و او نیز بیدرنگ عنوان استادی به خود بست. نانی فکر می کرد، پیرمرد رنجور هشتاد و هشت ساله را به زانو در خواهد آورد. او حریف سرسخت خویش را نمی شناخت. میکل آنژ فوراً نزد پاپ رفت و بالحن تهدید آمیز گفت که اگر منصفانه بدین کار رسیدگی نشود، شهر رم را ترک خواهد گفت. به تقاضای او محاکمه دیگری برپا شد. در این بازرسی، استاد نادرستی و عدم قابلیت نانی را به ثبوت

رسانید و سرانجام موفق به طرد او شد^۱.

این واقعه در سپتامبر ۱۵۶۳، یعنی چهار ماه قبل از مرگ او اتفاق افتاد و به این ترتیب، این هنرمند اجباراً تا آخرین دقایق حیات بارشک و کینه ورزیهای این و آن پیکار می نمود.

بر احوالش دل نسوزانیم، زیرا به خوبی می توانست از خویشتن دفاع کند و حتی در آستانه مرگ نیز، همچنانکه چندی قبل به برادرش «جووان سیمون» می گفت، قادر بود ده هزار نفر از این قبیل را قطعه قطعه کند.

میکل آنژ در پایان عمر غیر از شاهکار بزرگ سن پیر، به معماریهای دیگری از قبیل کاپیتول و کلیسای سانتاماریا د گلی آنجلی^۲ و پلکان لورانزیانا در فلورانس و پورتا پیا^۳ پرداخت و به ویژه کلیسای سان جووانی دی فیورانته^۴ را می توان آخرین نقشه بزرگ معماری او دانست، که مانند سایر کارهایش به نتیجه نرسید.

هموطنان فلورانسیش از او تقاضا کرده بودند که يك کلیسای ملی برای آنها در رم بنا کند. دوك «کوسم» Cosme نیز

۱. با این حال نانی فردای مرگ میکل آنژ از دوك «کوسم» خواهش کرد که جانشینی میکل آنژ را در کار ساختمان کلیسای سن پیر به او واگذار کند.

۲. Santa Maria degli Angeli، این کلیسا را در قرن هجدهم از نو ساخته اند و امروز از کلیسای میکل آنژ در آن چیزی دیده نمی شود.

۳. Porta Pia

۴. San Giovanni dei Fiorentini

در این باره نامه مداهنه آمیزی به استاد نوشته بود و میکلا آثر که عشق فراوانی به میهن داشت، با شور زاید الوصفی همت بر انجام دادن این کار خطیر گماشت. به هم میهنانش می گفت که: «اگر نقشه او را به کار بندند، اثری پدید خواهد آمد، که مانندش را نه در رم می توان یافت و نه در یونان». و ازاری می گوید: «نظیر این سخنان هرگز، نه قبل و نه پس از آن، از دهان میکلا آثر شنیده نشد. چه، او فوق العاده متواضع بود. فلورانس ها طرح او را پذیرفتند و یکی از دوستان میکلا آثر به نام تیبریو کالکانینی Tiberio Calcagni به راهنمایی و سرپرستی او، کلیسای نمونه ای از چوب ساخت. و ازاری می نویسد: «این شاهکار بدیع هنری در زیبایی و غنا و تنوع مانند نداشت. کار ساختمان آن آغاز شد و ۵۰۰۰ سکه نیز خرج شد، ولی به علت کمبود پول نیمه تمام ماند و میکلا آثر از این پیش آمد به شدت غمگین شد. ساختمان کلیسیا دیگر ادامه نیافت و حتی نمونه چوبی آن هم مفقود الاثر شد.»

این آخرین اثر هنری بود که میکلا آثر به اتمام آن توفیق نیافت. در پایان عمر وقتی به گذشته می اندیشید و کارهای ناتمام خویش را به خاطر می آورد، چنان دستخوش نومیدی می شد که شاید اگر می توانست، می خواست همه آنچه را که ساخته بود، منهدم سازد. داستان مجسمه «فروآوردن مسیح از صلیب»، آخرین شاهکار مجسمه سازی میکلا آثر، گواه صادقی بر این مدعاست و نشان می دهد که او تا کجا به هنر بی علاقه و از آن بیزار شده بود و اگر در آستانه مرگ، باز هم به کار مجسمه سازی می پرداخت، تحت تأثیر عشق به هنر نبود، بلکه عشق و ایمانی که به مسیح داشت

اورا بدین کار برمی‌انگیخت؛ به‌ویژه آنکه «اساساً روح و قدرتش يك دم از ساختن و آفریدن نمی‌آسود.» ولی وقتی اثر مزبور را به پایان رسانید، ناگهان آن را درهم شکست. «و اگر خدمتگزارش، آنتونیو، از استاد تقاضا نکرده بود که آن را به‌وی ببخشد، شاید به کلی این شاهکار گرانبها را نابود می‌کرد.»^۱

آری میکِل آنر هنرمند، در آستانهٔ مرگ، به آثار پیرارج و

۱. میکِل آنر مجسمهٔ مزبور را که هیجان‌انگیزترین آثار وی به شمار می‌رود، تقریباً در سال ۱۵۵۰ آغاز کرد. در این اثر گویا میکِل آنر با خودش گفتگو می‌کند و رنج و مرارت‌های زندگی خودش را مجسم می‌دارد. وانگهی تصویر خودش را در لباس پیرمردی که با چهرهٔ پر آژنگ بدن مسیح را گرفته است، نشان می‌دهد. از قرار معلوم، وی آن را برای آرامگاه خود اختصاص داده بود.

کامیل مالارمه Camille Mallarmé، نخستین کسی است که به قول خودش این «آخرین تراژدی میکِل آنر» یعنی تاریخچهٔ مهیج این شاهکار آسیدیده را (که اگر دچار طغیان روحی سازندهٔ خود نشده بود، برقلهٔ شامخ هنر میکِل آنر جای داشت) از روایای فراموشی بیرون کشیده است.

این اثر مسیح بیجان را در حالی که بردامن حضرت مریم نشسته و پای چپش را روی زانوان او انداخته است، نشان می‌دهد. میکِل آنر تحت تأثیر يك التهاب روحی، ناگهان مجسمه را که در شرف اتمام بود شکست و سرانجام آن را به خدمتگزار خود آنتونیو واگذار کرد. در سال ۱۵۵۷، تیبریو کالکانی آن را خرید و بارضایت خاطر میکِل آنر قطعات آن را به هم چسباند. این اثر تائلت اول قرن هفدهم در رم بود و سپس آن را به فلورانس بردند و در آنجا پشت محراب اصلی کلیسای بزرگ فلورانس قرار گرفت. «کامیل مالارمه» تقاضای کند، همان‌طور که میکِل آنر در نظر داشت، آن را در آرامگاهش در محل مناسبی نصب کنند.

گرانمایه خویش این چنین به دیده بی‌اعتنایی و بی‌اعتباری
می‌نگریست!

از وقتی که ویتوریا رخت از جهان بر بست، دیگر زندگی
هنرمند از پرتو فروزان عشق روشنی نگرفت.

دیگر شعله عشق از قلبم زبانه نمی‌کشد؛ چه، همواره
زیان بارترین مصیبت‌ها (پیری) مصیبتی را که زبانش کمتر
است، می‌راند؛ روح من دیگر بلندپروازی نمی‌کند.

میکال آنژ برادران و بهترین دوستانش را از دست داده
بود. لیوجی دل ریچیو در سال ۱۴۵۶ و سباستین دل پیومبو در
سال ۱۵۴۷ و برادرش جووان سیمون در ۱۵۴۸ زندگی را
بدرود گفته بودند. با آخرین برادر خود، گیسموندو، که او
نیز در ۱۵۵۵ چشم از جهان پوشید، چندان روابط خوبی نداشت.
از آن پس مهر و محبت لطیف وزود رنج خانوادگی خود را به دو
فرزند یتیم برادرش بواوناروتو، که بیش از برادران دیگر مورد
علاقه‌اش بود، معطوف نموده بود. اوفرانسکا را که دختر بود
برای تربیت به یکی از صومعه‌ها سپرد، و برایش مرتباً ماهیانه
می‌پرداخت و هنگام ازدواج هم یکی از املاکش را به رسم جهاز
به وی بخشید و تربیت لیوناردو را که پسر بود و وقتی پدرش مرد
نه سال بیش نداشت، خود به عهده گرفت. از یک سلسله نامه که
مکاتبات بتهوون با برادر زاده‌اش را به خاطر می‌آورد چنین بر
می‌آید که او با جدیت و سرسختی تمام وظیفه پدری خویش را انجام
می‌داد. در این نامه‌ها فراوان دیده می‌شود که میکال آنژ از دست

برادر زاده خود به خشم می آمد. لیوناردو غالباً حوصله و شکیبایی عمویش را به بازی می گرفت. این حوصله چندان زیاد نبود؛ چنانکه خط بد و ناخوانای برادرزاده کافی بود که پیمانۀ صبر هنرمند را لبریز کند. او نامه های بدخط لئوناردو را به منزله بی اعتنایی و سرد مهری نسبت به خود تلقی می نمود.

تاکنون نامه ای از تو به دستم نرسیده است، که مراقب از خواندن به خشم نیاورده باشد. من نمی دانم کجا نوشتن را یاد گرفته ای! در آنها از عشق و محبت خبری نیست!... فکر می کنم اگر می خواستی به بزرگترین خرج جهان هم کاغذ بنویسی، بیش از این دقت می کردی... من آخرین نامه ات را به آتش انداختم، زیرا نتوانستم آن را بخوانم و به همین دلیل هم از پاسخ دادن بدان معذورم. تاکنون چندین بار به تو گفته ام که هر وقت از تو نامه ای دریافت می کنم، پیش از آنکه موفق به خواندن آن شوم، خونم به جوش می آید. یک بار برای همیشه به تو می گویم، که از این پس برای من کاغذ ننویس و اگر هم خواستی مطلبی را به اطلاع من برسانی، کسی را پیدا کن که نامه نوشتن بداند، زیرا من منظم را برای کار دیگری لازم دارم و نمی توانم خودم را خسته کنم تا از خرچنگ قورباغه های تو سر در بیاورم.

او که طبیعت آدم بدگمانی بود و ریاکاریها و اعمال ناهنجار برادرانش باز هم بر سوءظنش می افزود، چندان چشم امیدی به

محبت ناچیز و مداهنه آمیز برادرزاده خود نداشت . این محبت به نظر او بیشتر معطوف به گاو صندوقش بود، که لیوناردومی دانست روزی به عنوان میراث عم خویش تصاحبش خواهد کرد. میکل آنر نمی خواست این مطلب را به رویش بیاورد ولی یک روز که به بستر بیماری افتاده بود و خطر مرگ تهدیدش می کرد، خبر یافت که لیوناردو شتابان به رم آمده و پوشیده به اقداماتی دست زده است . میکل آنر نامه خشم آلود زیر را برایش فرستاد :

لیوناردو ! وقتی من در بستر بیماری افتاده بودم ، تو با عجله نزد « سرجووان فرانسکو » رفته بودی تا بدانی ، من وصیت نامه ای نوشته ام یا نه . آیا پولهایی که در فلورانس از من می گیری کفایت را نمی دهد؟ آخر تو هم نژاد از پدری داری که مرا از فلورانس، از خانه خودم بیرون کرد! بدان که من وصیت نامه ام را طوری تنظیم کرده ام ، که تو نباید دیناری از من انتظار داشته باشی . برو به امان خدا! دیگر نه چشم دیدنت را دارم و نه حاضرم که نامه ای برایم بنویسی !

این عصیانیتها چندان تأثر خاطر لیوناردو را بر نمی انگیخت، زیرا معمولاً به دنبال آنها سیل نامه های محبت آمیز و هدایای رنگارنگ برایش سرازیر می شد^۱ . یک سال بعد، لیوناردو به طمع

۱ . میکل آنر خود کسی بود که در اثنای بیماری در سال ۱۵۴۹ به برادرزاده اش اطلاع داد که وصیت کرده است او از داراییش سهمی ببرد، مضمون وصیت نامه چنین بود: من هر چه دارم به جیسموندو و تو واگذار می کنم به قسمی که برادرم جیسموندو و تو، برادرزاده ام، با حقوق -

گرفتن پول شتابان راه رم را در پیش گرفت، زیرا میکِل آنژ وعده داده بود که ۳۰۰۰ سکه به او هدیه کند. میکِل آنژ که از این دست پاچگی اوسخت ناراحت شده بود، به او نوشت:

تو با شور و التهاب تمام به رم آمده بودی. نمی دانم اگر می فهمیدی که من با فقر و تنگدستی دست به گریبانم و سر پیشام به بالین می گذارم، باز هم با این عجله می آمدی... می گویی به خاطر عشق و محبت به شما، وظیفه داشتم بیایم. آری! نظیر آن عشق و محبتی که موریانه به چوب دارد! اگر به راستی به من محبت داشتی، برایم می نوشتی: «میکِل آنژ، هزار سکه را که می خواهید به من بدهید، خودتان خرج کنید؛ چون شما به قدر کافی به ما پول داده اید؛ زندگی شما بیش از پول و ثروت برای ما ارزش دارد.» ولی چهل سال است که شما در پرتو زحمات من زندگی می کنید و من هنوز يك بار هم سخن خوش از زبان شما نشنیده ام...

(۶ فوریه ۱۵۴۶)

مسأله ازدواج لیوناردو یکی از مهمترین مسایلی بود که مدت شش سال افکار میکِل آنژ و برادرزاده را به خود معطوف داشت. لیوناردو که آرزوی تمتع از میراث عم خویش را در دل می پرورانید، هر چه میکِل آنژ می گفت، در برابر قضاوتها و صلاح دیدهایش تسلیم محض بود و انتخاب و بحث ورد نامزدها را به او تفویض می نمود.

— مساوی از آن منتفع شوید و هیچ يك از شما نتواند بدون جلب رضایت دیگری در آن دخل و تصرف کند.

میکلاثر در این زمینه به قدری حرارت به خرج می داد که گویی خودش می خواست ازدواج کند. او انتخاب همسر را فوق العاده جدی تلقی می کرد و مسأله عشق در روابط زن و مرد را از شرایط غیر مهم آن می دانست؛ از آن گذشته ثروت و دارایی دختر را نیز به دیده بی اعتنایی می نگریست و عقیده داشت، مهمترین شرط ازدواج با يك دختر، سلامت نفس و شرافت ذاتی اوست.

در مورد ازدواج باید با حزم و احتیاط فراوان قدم برداشت. به خاطر داشته باش که در ازدواج همیشه باید میان مرد و زن اختلاف سن ده ساله وجود داشته باشد. مواظب باش که زنی را که به همسری برمیگزینی، تنها زیبا نباشد، بلکه شرط مهم پاکدامنی اوست... تاکنون چند نفری را به من پیشنهاد کرده اند که بعضی را می پسندم و بعضی چندان چنگی به دل نمی زنند. اگر اینها نظر ترا جلب کرده اند، برای من بنویس ببینم، از کدام يك بیشتر خوش می آید؛ در آن صورت من هم عقیده خودم را خواهم گفت... تو در انتخابشان آزادی، به شرط آنکه دختری را که برمیگزینی نجیب باشد، و حتی به عقیده من اگر بیجهاز باشد بهتر از آن است که جهاز فراوان همراه بیاورد، زیرا در این صورت زندگی شما آرامتر و پیدغدغه تر خواهد بود... از يك نفر

۱. و در جای دیگر می نویسد: «تو نباید در طلب پول و ثروت باشی، بلکه باید نیکی رفتار و حسن شهرت زن را جستجو کنی... تو به زنی احتیاج داری که با تو زندگی کند و بتوانی به او فرمان بدهی، زنی که با افاده و پرمدها نباشد و نخواهد هر روز به مجالس جشن و ضیافت این و آن برود، —

فلورانسی شنیدم که ازدواج با دختری از خانواده «جینوری» را به تو پیشنهاد کرده اند و تو نظر مساعدی به او داری. من میل دارم، که دختری را به همسری بگیری که اگر پدرش می توانست جهاز قابلی برایش فراهم کند، باز هم حاضر بود به چنین ازدواجی تن در دهد. من دلم می خواهد، آنکه مایل است دخترش را به تو بدهد، او را نه به دارایی و ثروت تو، بلکه به خودت بدهد... تو باید تنها به سلامت روح و جسم و کیفیت خون و نژاد و اخلاقیات چنین زنی بیندیشی و از آن گذشته، ببینی خویشان و بستگان او چه کسانی هستند؛ زیرا این مسأله هم به نوبه خود مهم است. گرچه کار پرزحمتی است ولی زنی را جستجو کن که در موقع ضرورت شرم نداشته باشد ظرفهایتان را بشوید و هم خویش را مصروف خانه داری کند و چون تو مسلماً زیباترین جوان فلورانسی نیستی، زیاد در بند آن مباش که همسرت از زیبایی کافی بهره مند باشد؛ البته به این شرط که زن ناقص العضو و نفرت انگیزی نباشد... (نامه های میکلا آثر از ۱۵۴۷ تا ۱۵۵۲)

پس از مطالعات و تحقیقات فراوان، سرانجام گویا بر سیمرغی که سالها در طلبش بودند، انگشت انتخاب نهادند ولی در آخرین لحظه ای که کار ازدواج سامان می گرفت، ناگهان ادعای

— زیرا وقتی مرد پای رفت و آمد و معاشرت زن را بازگذارد، به خصوص اگر خانواده درست و حسابی هم نداشته باشد، زود از جاده تقوی و درستی منحرف می شود. (اول فوریه ۱۵۴۹)

غبنی معامله را به هم زد.

من شنیده‌ام که چشم این دختر نزدیک بین است. در این صورت نباید آن را نقص کوچکی پنداشت. این است که من تا کنون قول وقراری نگذاشته‌ام و اگر تو هم تعهدی به کردن نگرفته‌ای و کاملاً از صحت موضوع اطمینان داری، عقیده دارم بهتر است از ازدواج با او صرف نظر کنی. (۱۹ دسامبر ۱۵۵۱).

رفته رفته لیوناردو میل به ازدواجش به سردی می‌گراید و به ویژه از اصرار و ابرام عم خود که می‌خواست او حتماً ازدواج کند، سخت متعجب می‌شود. میکِل آنژ در جواب می‌گوید:

درست است، من فوق‌العاده علاقه‌مندم که تو ازدواج کنی؛ چه، من این ازدواج را برای آنکه نسلمان به‌ما خاتمه نیابد، لازم می‌شمارم. البته به خوبی می‌دانم که در غیر این صورت ارکان جهان به هم نمی‌خورد، ولی آخر هر حیوانی هم کوشش می‌کند نسل و نوع خود را حفظ کند. این است که من این قدر اصرار می‌ورزم که تو ازدواج کنی. (۲۴ ژوئن ۱۵۵۲)

سرانجام خود میکِل آنژ هم خسته می‌شود و رفته رفته به مضحك بودن اصرار مداوم خویش در ازدواج لیوناردو که خود چندان علاقه‌ای ابراز نمی‌دارد، پی می‌برد و به‌وی اطلاع می‌دهد که دیگر در این کار مداخله نخواهد کرد.

شصت سال است که من هم خود را مصروف آن کرده‌ام
که به کارهای شما سامان دهم. اکنون دیگر پیر شده‌ام و
باید به کارهای خودم پردازم.

درست در همین موقع مطلع می‌شود که لیوناردو دختری
را به نام کاساندر را ریدولفی نامزد کرده است. از این خبر خرسند
می‌شود و ضمن تبریک قول می‌دهد که ۱۵۰۰ دوکا برایش بفرستد
و بالاخره يك روز جشن عروسی برپا می‌شود و ازدواج صورت
تحقق می‌گیرد. میکلا آنژ در نامه‌ای آرزو می‌کند، زن و شوهر
جوان قرین سعادت و شادکامی زندگی کنند و وعده می‌دهد که
گلوبند مرواریدی به رسم چشم‌روشنی برای کاساندر بفرستد و
با وجود آنکه تصمیم گرفته بود، در زندگی دیگران مداخله
نکند، از فرط خوشحالی به لیوناردو می‌نویسد: «گرچه خودش در
این قبیل چیزها خبرگی ندارد، ولی فکر می‌کند که لیوناردو
بهبتر بود به دقت تمام مسایل مادی زندگی خویش را نظم و نسقی می-
بخشید و آنکاه زنش را به خانه می‌برد، زیرا همیشه هسته اختلافات
و جداییها در همین مسایل نهفته است.» و نامه را با این سفارش
شوخی آمیز پایان می‌دهد:

در هر صورت!... حالا دیگر سعی کن زندگی کنی و
خوب توجه داشته باش که معمولاً شماره زنان پیشوهر
بر عده مردان بیهمسر فزونی دارد. (۱۵۵۳)

دو ماه بعد، به جای گردن بند، دوا انگشتر که یکی الماس

و دیگری یا قوت نشان بود، به کاساندرای هدیه کرد. کاساندرای
ضمن تشکر، در عوض هشت پیراهن برایش فرستاد. میکل آنژ در
نامه‌ای نوشت :

پیراهن‌ها ، به خصوص آنکه از کتان دوخته شده است،
قشنگ است و از آنها خیلی خوشم آمد، ولی از اینکه
چنین خرجی کرده بودی، عصبانی شدم، زیرا من پیراهن
داشتم و از جانب من از کاساندرای تشکر کن و به او بگو
که من حاضرم هر چه اینجا پیدای شود، از قبیل چیز-
های ساخترم یا اجناس دیگر، برایش بفرستم. این بار
فقط هدیه کوچکی فرستاده‌ام و دفعه دیگر، به شرط آنکه
برایم بنویسی، چیزهای بهتری که پسند خاطرش باشد
خواهم فرستاد. (۵ اوت ۱۵۵۳)

چندی بعد، کودکان‌شان یکی پس از دیگری به دنیا
آمدند. نوزاد اول را بنابه تمایل میکل آنژ « بواناروتو » نام
نهادند و فرزند دومی به اسم « میکل آنژ » اندکی پس از تولد چشم‌از
جهان فرو بست. میکل آنژ سال‌خورده، در سال ۱۵۵۶، زن و شوهر
جوان را بهرم دعوت کرد و با کمال علاقه و محبت در رنج و شادی آنها
شرکت می‌جست، ولی هیچ‌گاه رضایت نمی‌داد او را در کارها و حتی
در تأمین سلامت‌ش یاری کنند.

میکل آنژ صرف نظر از علایق و مناسباتی که با افراد خانواده
خویش داشت، از مصاحبت و دوستی شخصیت‌های نامی و برجسته‌زمان
نیز بی‌بهره نبود. با وجود خوی تند و مزاج سرکشش، اشتباه

است اگر او را همچون بتهوون مردی خشن و بیعلاقه به معاشرت با مردم بدانیم. او از اشراف و نجبای ایتالیا به شمار می آمد و تربیتی عالی و نژادی با فرهنگ و باادب داشت. از همان اوان جوانی که در باغهای سان مارکو، در کنار لوران دوم دیسیس، توشه هنر می اندوخت، از مصاحبت بزرگان و شاهزادگان و صاحب منصبان مذهبی و نویسندگان و هنرمندان و خلاصه کسانی که در ایتالای آن زمان قدر و منزلتی بسزا داشتند، برخوردار بود. در میدان شعر و ادب با دوست شاعرش فرانچسکو برنی Francesco Berni زور آزمایی می کرد. با نویسنده ای مانند بندتو وارکی Benedetto Varchi مکاتبه داشت و با شعرایی چون لویجی دل ریچو Luigi del Riccio و دوناتو جانوتی Donato Giannotti اشعار و قصایدی مبادله می نمود و جملگی از نظریات عمیق او در زمینه هنر و نیز از ملاحظات و توضیحاتش درباره دانته استفسار می نمودند، به خصوص که کسی به خوبی میکل آنژ از عهدۀ درك و شناسایی آثار دانته بر نمی آمد. يك خانم رمی درباره او می نویسد که هر وقت بخواهد «خود را چنان خوشمحضر و آشنا به آداب معاشرت نشان می دهد و رفتار و سکناتش چنان جذاب و گیرنده است که کمتر نظیر او را در اروپا می توان یافت.» از سخنان جانوتی و فرانسوا دو هلند می توان نزاکت رفتار و ظرافت گفتار و خصایل اجتماعی او را به خوبی دریافت و حتی از مطالعه نامه هایی که به شاهزادگان نگاشته است، این حقیقت به چشم می خورد که او به سهولت می توانست چون يك درباری تمام عبار، از عهدۀ تعلق گویی و چاپلوسی در برابر سلاطین و شاهزادگان بر آید. کیفیت گذرانش با رفتار خود او بستگی تام داشت و اگر می خواست، می توانست با جلال و شکوه تمام زندگی کند؛ چه، او تجسم نبوغ

سرزمین نابغه خیز ایتالیا بود؛ در پایان عمر، از ستارگان
فروزان آسمان رنسانس بزرگ تنها او جلوه گری می کرد؛
میکلائل آنژ که نسل خود به تنهایی مظهر و آینه تمام نمای يك
قرن مجد و افتخار به شمار می آمد. تنها هنرمندان به وی به دیده
يك انسان خارق العاده و فوق طبیعت نمی نگریستند، حتی
شاهزادگان نیز در پیشگاه عظمت و اقتدار معنوی او سر تعظیم
فرود می آوردند، چنانکه فرانسوای اول و کاترین دوم دیسیس از
او ستایشها می کردند و کوسم دوم دیسیس، که می خواست او را به
سمت سناتور انتخاب کند، وقتی به رم می آمد با کمال ادب او را
در کنار خود می نشاند و خودمانی و بیتکلف، چون دو مقام برابر،
با او به گفتگو می پرداخت. فرزند «کوسم» به نام دون فرانسسکو-
دوم دیسیس با ادای احترام فراوان از هنرمند عالیقدر و پیمائندی
چون او استقبال گرم می کرد. صرف نظر از آنکه فضیلت و تقوای
میکلائل آنژ مورد احترام همگان بود، ارباب هنر و ادب در برابر
نبوغ پر عظمتش پیشانی تکریم بر زمین می سودند. در او آن
پیری همچون گوته و ویکتورهوگو هاله ای از افتخار او را در
میان گرفته بود، ولی سرشت و خمیره او با آن دو تفاوت داشت:
نه همچون گوته تشنه محبویت و وجاهت ملی بود و نه باوجود
روح آزاده اش، مانند ویکتورهوگو به اجتماع و رژیم حکومت
وقت حرمت می نهاد. او هم به افتخار و هم به اجتماع به دیده
حقارت می نگریست و اگر هم به خدمت پاپها میان می بست، به
قول خودش «بر اثر اجبار و استیصال» بود. او این حقیقت را
هیچ گاه مکتوم نمی داشت که «حتی گاهگاهی صحبت پاپها هم
برایش ملال آور بود و چون به سراغش کس می فرستادند و او را
به حضور می طلبیدند، سخت خشمگین و ناراحت می شد و اگر

مهیای رفتن نبود ، در اطاعت او امرشان اهمال می ورزید،^۱ .

وقتی طبیعت و تربیت کسی چنان باشد که به تشریفات و تکلفات به دیده نفرت و انزجار بنگرد و ریا و سالوس را پست شمرد، دور از فرزاندگی است که او را به حال خویش نگذارند . اگر او چیزی از شما نخواهد و رغبتی به آمیزش با شما نداشته باشد، چه داعی دارد که دست از سرش برنگیرد و مصرانه در طلب معاشرتش باشید . چرا می خواهید موجودی را، که این قدر از جلافتها بیزار است ، به درجات پست سبکفری و ابتذال فرواندازید ؟ آنکه به نبوغ خویش واقعی نمی- نه، ولی دربند آن است که مطبوع طبع کوتاه فکران جلوه کند، نزد من مقام و منزلتی ندارد^۲ .

از آنچه گفته شد، می توان دریافت که مناسبات میکل آنژ با مردم فقط جنبه ضروری و یا کاملاً معنوی و فکری داشته و دیگر بدانها اجازه نمی داده است که به خصوصیات درونی ضمیرش راه یابند . درزندگی او پاپها و شاهزادگان و ارباب ادب و هنر کمتر تأثیر داشتند و به ندرت اتفاق می افتاد که حتی با چند نفری از آنها هم که درخور محبت و صمیمیتش بودند ، دوستی مداومی برقرار کند . او دوستانش را دوست می داشت و در حق آنها از بذل هیچ گونه فداکاری و جوانمردی فروگذار نمی کرد، ولی خوی تند و طبع بلندپرواز و روح بدگمانش موجب می شد که آنها که بیش از همه مرهون خدمت و احسانش بودند، به دشمنان کینه

۱ و ۲ . فرانسوا دو هلند در کتاب «چهارگفتگو درباره نقاشی»

توز و سرسختی مبدل شوند . نامه زیبا و غم انگیز زیر به خوبی نشان می دهد که این هنرمند با چگونه مردمی سروکار داشته است :

شخص حق ناشناس فطرهً طوری آفریده شده است ، که اگر شما به هنگام پریشانی به یارش بشتابید ، می گوید خودش بیش از این در حق شما کمک کرده است . اگر برای اثبات علاقه خود ، به وی کاری وا گذار کنید ، مدعی می شود که شما اجباراً این کار را بدو سپرده اید ، زیرا خود از عهده انجام دادن آن عاجزید . هر گونه نیکی در حقش روا دارید ، می گوید احسان کننده از راه ناچاری به چنین کاری تن در داده است و اگر نیکوها چندان آشکار باشند ، که انکارشان میسر نشود ، آنگاه حق ناشناس چندی مترصد فرصت می نشیند ، تا احسان کننده خویش را در لغزش یا خطای آشکاری ببیند و بدین بهانه ، از وی بدگویی آغاز کند و به یکباره خود را از زیر بار منتش رها سازد . من به عمر خویش همواره با چنین مردمی سروکار داشته ام . هنرمندی نیست که نزد من آمده باشد و من با طیب خاطر و از صمیم قلب بدو یاری نکرده باشم و با این وجود غالباً این ادعا را دست آویز قرار می دهند که من کج خلق و دیوانه ام (چیزی که آسیبش تنها به خودم می رسد) تا باران فحش و ناسزا بر من ببارند . آری مردم نیکوکار پاداشی جز این ندارند !

میکل آنژ در منزل خود دستیارانی داشت که نسبتاً فداکار و صمیم ولی عموماً مردمی ساده و کم مایه بودند. این امر در اذهان این قضاوت را بر می انگیزت که او به عمد این قبیل اشخاص را برمیگزیند تا در وجود آنها فقط ابزارهایی فرمانبر و بی اراده، نه انسانهایی صاحب عزم و یاری دهنده، داشته باشد، چیزی که در هر حال نمی توانست محل ایراد قرار گیرد. ولی با این وجود کندیوی در جواب می گوید:

بسیاری براو خرده می گرفتند که دلش نمی خواست هنر خویش را به کسی بیاموزد، این قضاوت به کلی بی اساس و عاری از حقیقت است. به عکس او نهایت علاقه و صمیمیت را هم در این کار ابراز می داشت، بدبختانه و بر حسب تصادف سرو کارش یا با اشخاص بیعرضه و کم لیاقت و یا با مردم شایسته ولی بیحوصله و کم ثباتی می افتاد، که هنوز چند ماهی از تعلمشان سپری نشده، خود را استاد زبردست هنر می پنداشتند.

ولی تردید نیست که نخستین صفتی را که استاد از دستیارانش توقع داشت، اطاعت محض بود. هر قدر نسبت به آنهایی که خود را مستقل و خودرأی و پرافاده معرفی می کردند، بیرحم و سختگیر بود، در عوض باشاگردان محبوب و وفادارش از در گذشت و جوانمردی در می آمد. مثلاً وقتی «اوربانو»ی تنبل که به قول و ازاری «نمی خواست کار کند» (و حق هم داشت، زیرا چون به کاری دست می زد، جز آنکه مثلاً مجسمه «مسیح» میکل آنژ را به نحو اصلاح ناپذیری خراب کند، نتیجه ای به بار

نمی داد) بیمار شد ، میکل آنژ مانند پدر دلسوزی پرستاریش را برعهده گرفت، چندانکه «اوربانو» او را «عزیز و بهترین پدر» می خواند؛ - و یا این هنرمند «پیروجیانوتو» را فرزند دلبنده خود می شمرد؛- داستان جالب آنتونیومینی Antonio Min1 نمونه ای از کرم وجوانمردی میکل آنژ را نسبت به دستیارانش به دست می دهد . مینی که یکی از شاگردانش بود و به قول وازاری «اراده خوبی داشت ولی از نعمت هوش بی بهره بود»، به دختریک پیوه زن تنگدست فلورانسی دل باخته بود ، بنا به خواهش پدر و مادرش، میکل آنژ او را وادار به ترك فلورانس نمود . آنتونیو دلش می خواست به فرانسه برود . میکل آنژ هدیه شاهانه ای به وی بخشید ؛ بدین معنی که «تمام نقاشیها و کارتنها و تابلوی «لدا»^۱ و تمام مدلهایی که برای تابلو مزبور ساخته بود، به او اعطا کرد. آنتونیو با این ثروت گرانبها عزم سفر کرد و راه سرزمین فرانسه را درپیش گرفت؛ ولی همان بخت نامیمونی که همواره نقشه های میکل آنژ را باعدم موفقیت مواجه می ساخت ، این بار بیرحمانه تر، آرزوی شیرین دوست ساده دلش را بر باد داد . آنتونیو به پاریس رفت تا تابلوی «لدا» را به پادشاه نشان دهد . قضا را فرانسوای اول در پاریس نبود ، ناچار آنتونیو

۱. Léda «لدا» زن تندر Tyndare پادشاه افسانه ای

اسپارت، از شهرهای قدیمی یونان بود. ژوپیت Jupiter پدر خدایان افسانه ای او را دوست می داشت و برای آنکه در نظر او نیکو جلوه کند، خود را به شکل قودر آورد. -م.

- میکل آنژ تابلو مزبور را هنگام محاصره فلورانس برای دوک «فرار» ساخته بود، ولی چون سفیر دوک به وی کم اعتنایی کرده بود، حاضر نشد آن را به او بدهد.

«لدا» را به امانت نزد یکی از دوستان ایتالیاییش سپرد و خود به محل اقامت خود، به لیون بازگشت. وقتی چند ماه بعد، به پاریس مراجعت نمود، از لدا اثری نیافت، زیرا دوستش آن را، به حساب خود به فرانسوای اول فروخته بود. آنتونیوی بینوا و آشفته حال که نمی توانست حق خویش را باز ستاند، در دیار غربت سرگردان ماند و بیچاره عاقبت از شدت غصه در پایان سال ۱۴۳۳ بدرود زندگی گفت.

ولی میان دستیاران خود بیش از همه به اوربینو Urbino علاقه داشت او از سال ۱۵۳۰ به بعد در خدمت میکل آنژ بود و مدتی در آرامگاه ژول دوم زیر دستش کار می کرد. یک روز میکل آنژ که از آینده او بیمناک بود، از او پرسید:

«اگر من بمیرم، توجه می کنی؟»

اوربینو در پاسخ گفت:

«برای دیگری کار خواهم کرد.»

«ای بدبخت! من باید ترا از این فلاکت بیرون آورم.»

و یک قلم دو هزار سکه به او بخشید، بخشی که تنها

امپراطوران و پاپها از عهدۀ انجام دادنش برمی آیند.^۱

ولی اجل زودتر از میکل آنژ به سراغ او شتافت.^۲ فردای

مرگش میکل آنژ نامه زیر را به برادرزاده خود نوشت:

اوربینو، دیروز ساعت چهار بعد از ظهر، در گذشت.

چنان مرگ او مرا غرق در ماتم و اندوه ساخته است.

۱. وازاری.

۲. سوم دسامبر ۱۵۵۵، چند روز پس از مرگ گیسمونندو، آخرین برادر میکل آنژ.

که از فرط علاقه‌ای که به او داشتم، دلم می‌خواست خودم هم با او می‌مردم. به راستی هم انسانی به شایستگی و فداکاری و وفاداری او سزاوار چنین مهر و محبتی هم بود. من از وقتی که او مرده است، گویی دیگر زنده نیستم و لحظه‌ای قرار و آرام ندارم.

مرگ اوربینو برای میکل آنژ سخت و تأثرانگیز بود و روز به روز بر تألم خاطر او می‌افزود، چندانکه سه ماه بعد، در نامه مشهور خود به وازاری چنین می‌نویسد:

دوست عزیزم، آقای جورجوز، ممکن است نتوانید خطم را بخوانید، ولی در پاسخ نامه شما مجبورم چند کلمه‌ای برایتان بنویسم. می‌دانید که اوربینو چشم از جهان فرو بسته است. مرگ او قلب مرا سخت به درد آورد، ولی در عین حال این مرگ لطف و عنایت بزرگ خداوند را نیز به دنبال داشت، زیرا که او در زمان حیات خود مرا در زندگی یاری می‌بخشید، به هنگام مرگ به من آموخت نه تنها چگونه دور از تشویش و اضطراب جان دهم، بلکه چگونه با آغوش باز به استقبال مرگ بشتابم. من او را بیست و شش سال نزد خود نگاه داشتم و در این مدت جز درستی و فداکاری و وفاداری از او چیزی ندیدم و اکنون که امید داشتم در پیری پشت و پناهم باشد، از دستش دادم. آرزویم این است که دیگر بار او را در بهشت ببینم، زیرا از مرگ با سعادتش پیدا بود که خداوند در روضه رضوان مقامش

خواهدداد. برای اوسختتر و ناگوارتر از مرگ این بود که مرا در این جهان پرمکر و فریب و میان این همه تشویش و اضطراب تنهامی گذارد. چون بهترین قسمت وجود من به همراه او به دیار دیگر شتافته است، اینک جز بدبختی بیپایان برایم چیزی باقی نمانده است .
(۲۳ فوریه ۱۵۵۶)

از فرط پریشانی حال و آشفتگی خیال ، از برادرزاده اش خواهش کرد ، چند روزی او را در رم دیدن کنند . لیوناردو و کاساندرا مضطربانه به رم رفتند و در آنجا میکِل آنژ را سخت لاغر و نحیف یافتند. خوشبختانه اوربینو پرستاری و مراقبت پسرانش را که را یکی از آنها به نام میکِل آنژ خوانده می شد، به وی سپرده بود و این امر خاطر هنرمند محنتزده را تسکین می بخشید و نیروی تازه ای به روحش می دمید.

او دلبستگی و علاقه مندیهای دیگری نیز داشت که بسیار عجیب می نمود. اساساً طبایع پرنبوغ در برابر فشارها و تضییقاتی که جامعه بر آنها وارد می کند، می کوشند به وسایلی از خود عکس العمل هایی نشان دهند. میکِل آنژ برای آن که این احتیاج به عکس العمل

۱. میکِل آنژ نامه های ملاطفت آمیزی به « کورنلیا »، زن اوربینو، می نوشت. در یکی از آنها می نویسد، حاضر است فرزند کوچکتر را در خانه خود نگهداری کند و « بیش از فرزندان برادرزاده اش، لیوناردو، در حق او مهربانی کند و او را، آنچنانکه اوربینو آرزو داشت، تربیت کند. » (۲۸ مارس ۱۵۵۷). میکِل آنژ وقتی شنید کورنلیا شوهر کرده است، سخت ناراحت شد.

خویش را ارضا کند، اشخاص ساده لوح را که لطایف غیرمنتظر و شیوه‌های آزاد و بیملاحظه‌ای دارند، یعنی کسانی را که مثل مردم عادی نیستند، گرد خود جمع می‌کرد و آنها را پیدریغ‌مورد لطف و نوازش خویش قرار می‌داد. یکی از اینها توپولینی، که در معادن مرمر «فرار» سنگتراشی می‌کرد، و خودش را مجسمه‌ساز ممتازی می‌پنداشت و قایقی نبود که تخته سنگهای مرمر ببرد و او به وسیله آن سه یا چهار مجسمه کوچک بدین شهر نفرستد. وقتی چشم میکِل آنژ به مجسمه‌های او می‌افتاد، نمی‌توانست از خنده خودداری کند. «دیگر مانیکلا، نقاش والدانو بود، که گاهگاهی به منزل میکِل آنژ می‌آمد تا او برایش تصویری از «سن-رك» یا «سنت آنتوان» بکشد و او پس از رنگ آمیزی، آنها را به روستایان بفروشد و میکِل آنژ که پادشاهان به زحمت می‌توانستند کاری به وی سفارش دهند، کارهای خود را زمین می‌گذاشت و برای مانیکلا نقاشی می‌کرد. یکی از این نقاشیها «تصویر عیسی بر صلیب»^۱ است که از آثار پرارج و قابل تحسین او به شمار می‌رود. یکی دیگر از این آدمهای ساده دل يك نفر سلمانی بود، که در نقاشی اظهار وجود می‌کرد و میکِل آنژ برای او «سن فرانسوا» و جای زخمها در بدنش^۲ را ساخت. دیگری کارگری از اهالی رم بود که در آرامگاه ژول دوم کار می‌کرد و می‌پنداشت که مجسمه‌ساز بزرگی شده است، زیرا با اجرای دستورالعملهای میکِل آنژ با کمال تعجب، مشاهده کرده بود که مجسمه زیبایی از مرمر در آورده است. از همه مضحکتر و بی‌آزارتر جولیانو بوجاردینی Giuliano Bugiardini بود که میکِل آنژ علاقه خاصی به او داشت.

1. Crucifix

2. Saint Francois aux Stigmates

جولیانو طبیعتاً آدمی مهربان و خوش قلب بود که بسادگی روزگاری گذرانید و بخل و حسد در دلش راه نداشت. از این رو میکِل آنژ بینهایت از او خوشش می‌آمد. تنها نقصی که داشت این بود که به کارهای خودش فوق‌العاده علاقه‌مند بود، ولی میکِل آنژ او را به همین دلیل خوشبخت و سعادتمند می‌دانست و خودش را بدبخت و تیره‌روز؛ زیرا هرگز نشد که او از یکی از آثار خود کاملاً راضی باشد... يك روز آقای «اوتاویا نو دو مدیسیس» از جولیانو درخواست کرده بود که تصویری از میکِل آنژ برایش بکشد. جولیانو دست به کار شد و پس از آنکه دو ساعت میکِل آنژ را در سکوت محض نشانید، به او گفت: «میکِل آنژ، بلند شو؛ بیا بین خطوط اساسی قیافه‌ات را کشیدم.» میکِل آنژ برخاست و وقتی تصویر را دید، با خنده به جولیانو گفت: «عجب تصویری کشیدی! تو که چشم را روی بنا گوشم گذاشته‌ای: درست نگاه کن!»، جولیانو از این کلمات درهم شد و چندین بار نگاهش را به تصویر و مدل انداخت و با کمال جرئت جواب داد: «فکر نمی‌کنم، با این وجود سر جای ت بنشین تا اگر اشتباهی شده باشد، اصلاح کنم.» میکِل آنژ که خوب به روحیه‌اش وارد بود، تبسم کنان رو به روی جولیانو نشست و نقاش چندین بار به او و نقاشی خود نگاه کرد و بعد برخاست و گفت: «چشم همان‌جاست که من کشیده‌ام، طبیعت آن را همین‌طور نشان

زندگی میکلاثر

می دهد. « میکلاثر خندید و گفت : «خوب پس تقصیر از طبیعت است ، ادامه بده و از رنگ آمیزی آن فرو گزارمکن .»^۱

میکلاثر که معمولاً در مورد دیگران سختگیر و تندخو بود ، نسبت به این موجودات کم مایه و تنگ عقل گذشت و اغماض فراوان نشان می داد ، ولی این گذشت تنها مستلزم شوخ طبعی مسخره - آمیزی که از جنبه های مضحك رفتار اشخاص لذت می برد ، نبود ، بلکه در عین حال نسبت به دیوانگان بیچاره ای که خود را هنرمندانی بزرگ می پنداشتند و شاید جنون خودش را هم یادش می آوردند ، صورت رحم و شفقت به خود می گرفت . در حقیقت می توان گفت مطایبات و بذله گوییهایش هم غم انگیز و هم هزل آمیز بودند .

III

تنهایی



میکل آنژ میان این دوستان ساده لوح و بیمایه، این دستیاران و این کوتاه‌فکران و درکنار دوستان باز هم حقیرتر و ناچیزتری مانند حیوانات خانگی و مرغها و گربه‌ها روزگاری گذرانید.^۱ درحقیقت این هنرمند در تنهایی به‌سر می‌برد و روز بر روز هم از میزان روابط و مناسبات خود با مردم می‌کاست. در سال ۱۹۴۸، در نامه‌ای به برادر زاده‌اش می‌نویسد: «من همیشه تنها هستم و با هیچ‌کس سخن نمی‌گویم.» رفته رفته نه تنها از مصاحبت

۱. آنجیولینی در سال ۱۵۵۳ به میکل آنژ که در مسافرت به‌سر می‌برد، می‌نویسد: «مرغها و آقاخروس خرم و شادابند، ولی گربه‌ها باوجود اینکه در تأمین خوراکشان اندک قصوری نمی‌شود، از اینکه شما را نمی‌بینند، اندوه‌گین به نظر می‌آیند.»

مردم، بلکه از خیر و صلاح آنها، از حواجی آنها و از شادیها و اندیشه‌های آنها خود را کنار می‌کشید.

تنها رشته‌ای که او را با مردم زمان خویش پیوند می‌داد، عشق آتشین او به جمهوریت بود، که آن هم به نوبه خود به سردی گرایید و فقط هنگام دو بیماری سالهای ۱۵۴۴ و ۱۵۴۶ که او در منزل خانواده جمهور یخواه و تبعیدی «ستروزی» ها، توسط «ریچیو» پذیرایی می‌شد، شعله‌ای ناگهانی از آن جستن کرد؛ بدین معنی که در حال نقاقت، به وسیله ریچیواز دوست خود «روبرت ستروزی» که به لیون پناه برده بود، تقاضا کرد که نزد پادشاه فرانسه رفته مواعیدش را یادآور شود. در این پیام میکال آنژ اضافه کرد که اگر فرانسوای اول مردم فلورانس را از بند استبداد رهایی بخشد، او متعهد می‌شود که به هزینه خود يك مجسمه سواره بر نژی از او در میدان دارالاماره برافرازد. در سال ۱۵۴۶ به پاس پذیرایی گرم و دوستانه «ستروزی» دو مجسمه «بردگان» را به او بخشید که او نیز به نوبه خود آنها را به فرانسوای اول هدیه کرد.

ولی باید گفت که این چیزی جز آخرین بحران تب سیاسی میکال آنژ نبود. چنانکه از سخنانش در سال ۱۵۴۵ بر می‌آید، عقایدش راجع به بیهودگی مبارزه و عدم مقاومت در برابر نیروهای شوم اجتماع بیشاهت به معتقدات تولستوی نبود.

پر مدعایست اگر بگوییم بر کشتن يك تن فایده‌ای مترتب تواند بود، زیرا آدمی یقیناً نمی‌داند که آیا واقعاً مرگ این يك تن گشایشی در کارها پدید خواهد آورد، که اگر زنده می‌بود همان گشایش حاصل نمی‌-

شد. من که نمی توانم این عقیده را تحمل کنم که آسایش اجتماع جز با قتل و خونریزی میسر نمی شود. زمان متغیر است، حوادث نوبه نو از پس هم فرامی رسند، خواهشها و آرزوها رنگ تغیر می پذیرند و اشخاص خسته می شوند و سرانجام همیشه وقایعی صورت حدوث می یابند که انسان هرگز انتظار فرا رسیدنشان را نداشته است.

همین میکل آنژی که در ستایش کشتن دژخیمان داد سخن می داد، اینک چوب انتقاد برمی گیرد و با خشم فراوان بر سر و روی انقلابیونی که می کوشند با یک تکان جهان را دگرگون سازند، فرومی کوبد. او نیک می دانست که خود نیز در چنین طریقی گام برداشته است و با سخنانی از قبیل آنچه در بالا آمد، خویش را محکوم می سازد؛ ولی او نیز مانند هاملت اکنون دیگر به همه چیز، به افکار و کینه ها و هر چه باور داشت، به دیده شك و تردید می نگرد و از کار و کوشش روی برمی تابد.

در نامه ای به پسران و فرزاده اش می نویسد:

«چه خوش می گفت آنکه به شخصی پاسخ می داد: «من مردی فرزانه و شریف و درستکارم، مرا با سیاست کاری نیست.» ای کاش من تنها از کارهایم در رم، به اندازه گرفتاری مردان سیاست پیشه، در رنج بودم!» (۱۵۴۷)

حقیقت این است که او دیگر کین نمی ورزید؛ نمی توانست هم کین بورزد، زیرا خیلی دیر شده بود:

وای بر من که خود را در انتظاری بس دراز خسته و

وامانده کردم؛
وای بر من که خیلی دیر به آنچه می‌خواستم، رسیدم!
واکنون آیا نمی‌دانی؟
يك قلب بزرگوار و بخشنده و وارسته،
از گناه آنکه می‌آزاردش، درمی‌گذرد و بدو عشق تقدیم
می‌کند.^۱

میکِل آنژ در حوالی میدان عمومی «تراژان» خانه و
باغچه‌ای داشت که در آن علاوه بر اویک نوکر ویک خدمتکار و
چند حیوان خانگی می‌زیستند. خدمتگزارانش غالباً مطبوع
طبعش نمی‌افتادند. وازاری می‌گوید: «آنها جملگی مردمی
سهل‌انگار و کثیف بودند». همیشه آنها را تغییر می‌داد و همیشه
هم از آنها شکوه و شکایت داشت.^۲ او نیز مانند بتهوون مشاجرات
خود را با خدمتگزارانش در دفترچه‌هایی یادداشت می‌کرد:
در سال ۱۵۶۰، پس از آن که کلفتش را از درمی‌راند، می‌نویسد:
«او! کاش هرگز قدمش به اینجا نرسیده بود!»
اطاقش مانند دخمه‌ای مظلوم و تاریک بود و «عنکبوتها در

۱. روی سخن میکِل آنژ در این شعر با یکی از تبعید شدگان
فلورانس است. - این شعر نخستین بار، در سال ۱۵۴۳، همراه با موزیک
«جیاکومو آرشادلت» انتشار یافت.

۲. به لیوناردو می‌نویسد: «دلم می‌خواست يك کلفت نجیب و
پاکیزه داشته باشم؛ ولی پیدا کردن چنین کلفتی، کار بس دشواریست؛
اینها عموماً زنانی کثیف و هرزه‌اند... من فقیرانه زندگی می‌کنم، ولی
حقوق و مواجب خوب می‌دهم.» (۱۶ اوت ۱۵۶۰)

آن هزار چیز می ساختند و بر در و دیوارش تار می گسترده‌اند.،
وسط پلکان، تصویری از مرگ که تابوتی برشانه داشت، کشیده بود.^۱
مانند مستمندان و تهیدستان روزگار می گذرانید، غذا کم
می خورد^۲ و چون نمی توانست به خواب رود، نیمه‌های شب بر
می خاست و به مجسمه سازی می پرداخت، کلاهی از مقوا ساخته بود
در وسط آن شمعی افروخته می گذاشت و بر سر می نهاد و به این
ترتیب بدون آنکه دستش را زحمت دهد، کارش را روشن می ساخت.
هر چه سال خورده تر می شد، بیشتر از مردم می گریخت و
به کنج انزوا پناه می برد. به تنهایی خو گرفته بود و وقتی خلق
رم سر بر بستر راحت می نهاد و سکوت شب همه جا را فرا می گرفت،
او به سراغ مجسمه ها می رفت. سکوت برایش توفیقی عظیم بود و
شب دوستی صمیم.

ای شب، ای زمان تیره ولی مطبوع و دلنواز، که چون

۱. روی تابوت این شعر نوشته شده بود:

« به شما می گویم، به شما که جان و تن بدین جهان داده اید :
سراپای شما در این صندوق تاریک جای خواهد گرفت. »

۲. وازاری می نویسد: « او خیلی کم غذا می خورد. در چنین
جوانی تنها با اندکی نان و شراب قناعت می کرد، تمام اوقات خویش را
به کار کردن می پرداخت و در اوان پیری، از آن زمان که نقاشیهای «روز
رستاخیز» را می ساخت، عادت داشت، آن هم عصرها پس از فراغت از
کار، اندکی شراب بنوشد. با وجود آنکه مردی متمکن بود، مانند یک
تهیدست زندگی می کرد نه تنها علاقمند نبود با دوستی در کنار یک سفره
بنشیند، بلکه اساساً خوش نداشت هدایای کسی را بپذیرد و برای همیشه
زیر بار منتش برود. امساك او در غذا خوردن موجب می شد که همواره
چست و چالاک باشد و کمتر بخوابد. »

فرا می رسی ارمنان آسایش به همراه می آوری. هر که
تو را می ستاید نیک می بیند و نیک می فهمد و هر که تو
را گرامی می دارد، از قضاوتی درست برخوردار است.
تو با قیچی خود اندیشه های دردناک را می بری و ظلمت
سلامت بخش و آرامش تو خستگیها را در خود فرو می-
گیرند. تو اغلب در عالم خواب مرا از این دنیای دون،
با خود به عالم بالا، آنجا که دلم در هوایش می طبد،
می بری.

ای سایه مرگ که راه بر رنجهای جانکاه و دل آزار
آدمی می بندی و داروی شفا بخش دلخستگانی،
تو بر تن رنجیده ما سلامت می دمی، سرشک دیدگان
ما را می خشکانی، بار خستگی آور آلام را از دشمنان بر
می داری و دلهای نیک سیرتان را از کینه و اندوه فرو
می شویی.

يك شب وازاری از این هنرمند سالخورده که در خلوتگاه
خانه خود مجسمه «پی‌تا» Pietà را می پرداخت و در افکار و تخیلات
مذهبی خویش غوطه ور بود، دیدن کرد.

وقتی وازاری دق الباب کرد، میکلا آثر از جای برخاست
و در حالی که شمعدانی در دست داشت، در را به رویش
گشود. وازاری خواست مجسمه را تماشا کند، ولی میکلا-
آثر تعمداً برای آنکه او نتواند مجسمه را ببیند، شمع را
از دست انداخت و خاموش کرد. در این اثنا که اورینو
به سراغ شمعدان دیگر رفته بود، استاد به وازاری

گفت: «من به قدری پیر شده‌ام که عاقبت يك روز بدنم چون این شمع بر زمین خواهد افتاد و مانند آن شعله زندگیم خاموش خواهد شد.»

فکر مرگ بیش از پیش او را در خود فرو برده بود. به وازاری می گفت: «از مغز من اندیشه‌ای نمی گذرد که بر آن نقش مرگ حك نشده باشد.»
دیگر یگانه خوشبختی زندگی را در آغوش مرگ جستجو می کرد:

ای دنیای افسونکار! وقتی گذشته در خاطر من مجسم می شود، آن وقت به خبط و خطای نوع بشر پی می برم. آن که دل به زرق و برق فریبنده و لذات پوچ و بی حاصل تو خوش می دارد، غصه‌های دردناکی را برای روح خویش تدارك می بیند. هر که این حقیقت را به تجربه دریافته باشد، نيك می داند که چه بسیار وعده‌های سراسر خیر و آسایشی که داده‌ای و بدان وفا نکرده‌ای و هیچ گاه هم وفا نخواهی کرد. این است که هر که عمرش در این جهان بیشتر باید، کمتر از سعادت و خوشبختی برخوردار است و هر که کمتر زیست کند، آسانتر به آسمان باز خواهد گشت...

ای دنیا! من که سالیان بسیار بدرقه راه مرگ دارم، تازه به حقیقت لذات تو پی می برم. تو وعده صلح و آرامش فراوان می دهی که بدان وفا نمی کنی؛ تو مژده آسایش بسیار می دهی که قدم به عرصه وجود ننهادی،

زندگی میکال آنژ

می‌میرند؛ من آنچه می‌گویم به تجربه دریافته‌ام. تنها
رستگار کسی است که چشم به جهان نگشوده به خواب
مرگ فرورود.

وقتی برادرزاده‌اش، لیوناردو، جشن تولد پسرش را
برگذازمی‌کند، میکال آنژ سخت او را به باد سرزنش می‌گیرد و
درنامه‌ای به وازاری در این باره می‌نویسد:

من از این تشریفات و دبدبه‌ها بسیار بدم می‌آید. وقتی
کران تا کران گیتی سرشک غم فرومی‌ریزند، چه جای
خندیدن است. برای کسی که چشم به جهان می‌گشاید،
جشن سرور و شادمانی برپا کردن نشانه بیخردی است.
باید این شادمانی‌ها را به روزی موکول نمود که انسان
پس از يك زندگانی شرافتمندانه، سر به بستر مرگ
می‌گذارد.

و سال بعد به لیوناردو از اینکه دومین فرزندش را در
شیرخوارگی از دست می‌دهد، تبریک می‌گوید.

او که تا آن زمان از شدت احساسات وحدت نبوغ، طبیعت
رانادیده می‌گرفت، در سالهای آخر عمر، بدان به دیده نیروی
تسلط بخشی می‌نگریست. در سپتامبر ۱۵۵۶ که از بیم نیروهای
اسپانیایی به فرماندهی دوک دالب duc d'Albe از رم گریخت
و به سپولت Spolette پناهنده شد و در آنجا مدت پنج هفته
میان جنگلهای بلوط و زیتون به سربرد، از جلوه صفای پاییز

غرق در وجد و طرب شد، چندانکه وقتی در اواخر اکتبر به رم فرا خوانده شد، از اینکه مناظر طبیعت را پشت سر می گذاشت، سخت افسرده خاطر شد. در نامه‌ای به وازاری می نویسد: «من نیمی از وجود خویش را همانجا گذاشتم و به رم آمدم. به راستی فقط در آغوش جنگلهاست که می توان خویشتن را از بندغم رهایی بخشید.» پس از بازگشت به رم، این پیرمرد هشتاد و دو ساله در شعر زیبایی، در مقابل قید و بند شهرها از مزارع و زندگی روستاییان زبان به تمجید می گشاید. این شعر که در آن ذوق لطیف جوانی به چشم می خورد، آخرین اثر ادبی و پایان منظومه سرایی میکِل آنژ به شمار می آید.

ولی در جمال طبیعت نیز مانند هنر و عشق، میکِل آنژ تنها خدا را می جست و روز به روز در خلسه این اندیشه مذهبی بیشتر فرو می رفت. در سراسر عمر هیچ گاه تزلزلی در ارکان ایمان به معتقدات مذهبیش راه نیافت. گرچه تن به فسون و نیرنگهای کشیشها و مردان و زنان زاهد نما نمی داد و گوا اینکه وقتی فرصت دست می داد، آنها را سخت به باد ریشخند و استهزا می گرفت^۱، ولی ظاهراً چنین می نماید که نسبت به اصول و مبانی مذهبی خویش

۱. در سال ۱۵۴۸ برای منصرف نمودن برادرزاده اش لیوناردو از مسافرت به زیارتگاه «لورت» به او توصیه می کرد، بهتر است پولش را در راه دستگیری مستمندان خرج کند، «زیرا اگر انسان پولش را به کشیشها بدهد، خدا می داند که آنها با آن چه کارها که نمی کنند.»
و نیز به سیاستین دل پیومبو، که ساختن تصویر کشیشی را بر عهده گرفته بود، می گفت: «کشیشها دنیای به این بزرگی را برباد داده اند و بنا بر این تعجبی ندارد که نمازخانه کوچکی را به دست فساد و تباهی سپارند.»

ذره‌ای تردید روا نمی‌داشت، چنانکه به هنگام بیماریها و یا مرگ پدر و برادرانش همیشه در این اندیشه ساعی بود که از مراسم استغفار و تدهین آنان فروگذار نشود. اعتقاد بیمنت‌هایی به دعا داشت و به آن بیش از طبیب و دارو اعتماد می‌کرد، هر خیر و مصلحتی را که به وی روی می‌آورد و هر آفت و بلایی را که به او نمی‌رسید، به تأثیر دعا نسبت می‌داد. در مواقع تنهایی به عالم خلسه فرو می‌رفت. یکی از معاصران او در نوشته‌های خود چهره روحانی قهرمان سیکستین را در حالت جذبۀ کامل نشان می‌دهد که به هنگام شب، یکه و تنها در باغ خود با چشمانی اشکبار، سربه آسمان برداشته و به درگاه خدای خویش راز و نیاز می‌کند.

برخی از نویسندگان در نوشته‌های خود می‌خواهند بقبولانند که گویا مذهب میکلا آثر با آیین کاتولیکها متفاوت بوده است. آیا مضحك نیست که ما تسلیم اینگونه قضاوتها شویم و کسی را که بیست سال آخر عمرش در ساختن معبد یکی از حواریون بزرگ مسیح یعنی سن پیرسپری شد و آخرین اثرش که با در رسیدن مرگ ناتمام ماند، مجسمه سن پیر بود، در زمره پروتستانها به شمار آوریم؟ البته نباید منکر این حقیقت شد که او نیز مانند سایر گامزنان بزرگ طریقت مسیح تمام دوران زندگی خود را فقط در ایمان کامل نسبت به حضرت عیسی به سر برد و هم سرشار از عشق او شربت مرگ نوشید. از همان زمان که با ویتوریا کولونا طرح دوستی ریخت و به ویژه از هنگامی که این دوست پاکدل زندگی را وداع گفت، ایمانش صورتی پر شور و آتشین به خود گرفت و در عین حال که رفته رفته هنر خود را در بست به توصیف و تعظیم شکنجه مسیح اختصاص می‌داد، در زمینه شعر نیز جز به اندیشه‌های عرفانی به چیزی نمی‌پرداخت، تا آنجا که از هنر مذمت آغاز می‌کند و به

زورق زودشکن زندگی من اینک، در دریای متلاطم
 هستی به بندرگاهی رسیده است که جملگی برای
 گزارش اعمال نیک و بد خویش باید در آن لنگر
 اندازیم. من اکنون می‌فهمم که آن آرزوهای شیرینی که
 در دل می‌پروردم و هنر را معبود و قبله‌گاه خویش می-
 ساختم، تاچه پایه فریبنده و اشتباه‌آمیز بوده‌اند. من
 امروز با وضوح هرچه تمام‌تر درمی‌یابم که انسان با توجه
 به خواهشها و هوسهای خود چگونه راه رستگاری را
 بر خویشتن می‌بندد. اکنون افکار عاشقانه و تصورات
 بیپایه و لذت‌انگیز کجا هستند، آری اکنون که من به
 آستانهٔ دوزخ نزدیک می‌شوم؛ از وقوع یکی اطمینان
 دارم و آن دیگری نیز تهدید می‌کند. از این پس روح
 مرا نه نقاشی تسکین تواند بخشید و نه مجسمه‌سازی!
 روح من خود را به دامن عشق آن خدایی افکنده است
 که روی صلیب، با آغوش باز ما را به سوی خویش فرا -
 می‌خواند!

اما پاک‌ترین گلی که ایمان و رنج در بوستان این قلب سالخورده
 و تیره بخت آبیاری می‌کرد، نوع دوستی و ترحم بر بیچارگان بود.
 این هنرمندی که معاندان به خست طبع و حرص و ولع
 متهمش می‌ساختند، در سراسر زندگی لحظه‌ای از نوازش بیچارگان
 و مستمندان، چه آشنا و چه گمنام، نمی‌آسود. نه تنها از احسان و

محبت در حق کسانی که از دیرباز خدمت او و پدرش را برعهده داشتند، چیزی فرو نمی گذاشت، بلکه نیازمندان و به ویژه پریشان حالانی را که روی گدایی نداشتند، بیدریغ مورد لطف و نوازش قرار می داد و از کیسه فتوت و مردانگی خود به رفع حوایجشان کمک می کرد. به ویژه اصرار داشت که برادرزادگانش را نیز در این زیر دست نوازیها مشارکت دهد و احساسات نوع دوستیشان را برانگیزد و نیز ترجیح می داد که این صدقات و بخششها به دست برادرزاده ها و مخصوصاً دور از انظار صورت گیرد.^۱ کندیوی می نویسد: «او احسان کردن را بر تظاهر به احسان ترجیح می داد. » از مشاهده دختران مسکین و تنگ دست احساس رقت و تأثیری به وی دست می داد و برای آن که بتوانند شوهر اختیار کنند یا به صومعه ای داخل شوند، در نهان به یاریشان می شتافت. در نامه ای به برادرزاده اش می نویسد:

تحقیق کن و بین آدم آبرومندی را پیدا می کنی که در تنگنای احتیاج باشد و بخواهد دخترش را شوهر دهد

۱. میکلاثر در بسیاری از نامه های خود به لیوناردو می نویسد: «به نظر من تو در صدقه دادن خیلی کوتاهی می کنی... نوشته بودی که می خواهی محضاً لله، چهار سکه طلا به این زن بدهی؛ به عقیده من کار بسیار خوبی است. دقت کن این پول را به کسانی بدهی که نیازمند باشند، هدف جلب رضای خدا باشد، نه دوستی اشخاص... نگو این پول از کجا آمده است... من خیلی بیشتر خرسند می شوم، اگر تو پول تحف و هدایایی را که برای من می فرستی، برای رضای پروردگار به نیازمندان اختصاص دهی... در این آخر عمر دلم می خواست کمکی به مستمندان کرده باشم، زیرا برای نیکی کردن جز این راهی نمی شناسم...»

یا در صومعه‌ای بگذارد، (واضافه می‌کند: منظورم کسانی است که در احتیاج به سرمی‌برند ولی شرم و حیا مانع از آن می‌شود که دست تکدی‌نزد این و آن دراز کنند.) پولی را که برایت می‌فرستم، بدون آن که کسی ملتفت شود، به او بده؛ ولی مواظب باش اشتباه نکنی.... می‌خواستم بدانم، آیا باز هم آدم تنگ‌دست و آبرومند دیگری را می‌شناسی که به خصوص دخترانی در خانه داشته باشد. خیلی دلم می‌خواهد برای رستگاری روحم چیزی به او کمک کنم.

خاتمه

مرگ



سرانجام مرگ، که میکل آنژ آن همه آرزویش را می کشید ولی به کندی پیش می آمد،^۱ فرارسید .
بنیه نیرومند او که آلام و مصایب زندگیش را تحمل می کرد، بالاخره بر اثر عوارض مختلف بیماریها از پای درآمد. در سالهای ۱۵۴۴ و ۱۵۴۶ دوبار به تب شدیدی مبتلا شد و از آن پس، دیگر نتوانست سلامت را بازیابد. این رنجوری با بیماریهای گوناگون دیگر از قبیل سنگ مثانه و درد مفاصل دست به دست هم دادند و به کلی نیروی مقاومت بدنش را درهم شکستند. خودش در یکی از اشعار هزل آمیز ولی غم انگیز سالهای آخر عمر خود، تن آزار دیده و مزاج ناتوانش را چنین نقاشی می کند:

من در تنهایی و تیره بختی همچون مغز درخت که قشری

۱. « زیرا که برای تیره بختان مرگ تنبل است. »

زندگی میکلا آنژ

سخت آن را در میان گرفته است ، زندگی می کنم .
صدای به صدای زنبوری می ماند که درون کیسه ای از
پوست واستخوان زندانی شده باشد .
... دندانهایمانند جا انگشتیهای پیانولق ولرزان
است ... چهره ام آدم را به یاد مترسکی می اندازد .
گوشه های یکدم از وزوز کردن باز نمی ایستد: در یکی
عنکبوتی تار می تند و در دیگری سوسکی تمام شب آواز
می خواند... شبها از خرناسه ز کام خوابم نمی برد ...
آری هنر که جامه افتخار بر تنم پوشاند، عاقبت به چنین
مقصودی رهنمونم شد. اکنون دیگر وامانده و فرتوت
و از پای افتاده ام و اگر مرگ زودتر به دادم نرسد، نابود
می شوم . کار و زحمت مرا کوفته و متلاشی و درهم خرد
کرده است و مهمانخانه مرگ انتظارم را می کشد .

در ژوئن ۱۵۵۵ به وازاری می نویسد :

جورجی عزیزم ، از خطم می توانید دریابید که من
آخرین ساعات حیات را می گذرانم ...

در بهار سال ۱۵۶۰ که وازاری به دیدن استاد خود رفت ،
اورا سخت رنجور و نحیف یافت . در آن وقت میکلا آنژ کمتر از
خانه بیرون می رفت و تقریباً دیگر خواب به چشمش نمی رسید و
در سیمایش آثار مرگ هویدا بود . از فرط ضعف و ناتوانی چنان
حساس و زودرنج شده بود که به اندک چیزی می گریست .

من به دیدن میکل آنژ بزرگم شتافتم . استاد انتظار ورودم را نداشت . وقتی نگاهش به من افتاد ، چنان تأثر خاطری به وی دست داد که گویی پدری فرزندگم شده اش را بازمی یابد . دستهایش را به گردنم انداخت و در حالی که از شوق می گریست ، چندین بار مرا در آغوش کشید .

با این همه میکل آنژ روشنی اندیشه و ذکاوت و جوش و خروش خود را ازدست نداده بود . در همین ملاقاتی که وازاری از آن سخن می گوید ، میکل آنژ مدتی با او در باره مسایل هنری صحبت می دارد و در این زمینه به شاگرد خود نصایح سودمندی می دهد و سواره تا سن پیرمشیاعتش می کند .

یکی از روزهای اوت ۱۵۶۱ ، که استاد سه ساعت متوالی ، با پای لخت به کار نقاشی پرداخته بود ، ناگهان تشنجی به وی دست داد و بر زمین افتاد . آنتونیو خدمتگزارش او را بیهوش یافت . کاوالیوری ، باندینی و کالکانینی سراسیمه به بالینش شتافتند ، لیکن وقتی آنها رسیدند که میکل آنژ به خود آمده بود . علی رغم این اعلام خطر ، چند روز بعد باز هم او بر اسب نشست و به سراغ نقاشیهای «پورتاپیا» رفت .

این پیرمرد لجوج و سرسخت به هیچ عنوان نمی پذیرفت که از او پرستاری کنند . دوستانش از اینکه او را تنها و حیاتش را در مخاطره می دیدند و از آن گذشته مشاهده می کردند که خدمتگزارانش در مواظبت از او اهمال می ورزند ، سخت در تشویش و اضطراب بودند .

لیوناردو ، وارث استاد ، نیز چندی قبل از حادثه فوق ،

وقتی می خواست برای پرستاری عم خود بهرم بیاید، چنان مورد طعن و ناسزای شدید او قرار گرفته بود که دیگر در خود یارای آن نمی دید، از این مقوله بامیکلا آثر صحبت کند. با این حال در ژوئیه ۱۵۶۳ به وسیله دانیل دوولتر از میکلا آثر تقاضا کرد، اجازه دهد او را در رم زیارت کند و برای رفع هر گونه سوءظنی در روح بدگمان هنرمند اطمینان می دهد که کارش رو به راه است و از مال دنیا به هیچ چیز نیازی ندارد. پیرمرد آزار دوست به وسیله دانیل دوولتر به او پاسخ داد: اگر چنین است، من بسیار خوشوقتم و بنا بر این اندک ثروتی را که برایم مانده است به فقرا و مستمندان خواهم بخشید.

يك ماه بعد، لیوناردو که از این پاسخ چندان خوش نیامده بود، دوباره تقاضایش را تکرار کرد و ضمناً نوشت که خاطرش از سلامت هنرمند و نیر از کسانی که دوروبرش را گرفته اند، سخت نگران است. این بار میکلا آثر در جواب، نامه خشم آلودی به او نوشت. نیروی شکفت انگیز زندگی این مرد هشتاد و هشت ساله، که بیش از شش ماه به مرگش مانده بود، به خوبی در این نامه به چشم می خورد:

من از نامه ات فهمیدم که توهم سخنان حسودان رذل و بی آزمی را که چون نمی توانند دستبردی به دارایی من بزنند و مرا در راهی که می خواهند سوق دهند، مشتی دروغ و یاوه برایت می نویسند، اعتماد کرده ای. اینان مردمی پست و بدطینتند و تو به قدری احمق که سخنانی را که آنها در کارخانه دروغپردازی خود نسبت به کارهای من ساخته اند، باور داشته ای. به اینها اعتماد

مکن، اینها مردمی هستند که جزا ندوه و کسالت چیزی به همراه ندارند، کارشان حسد ورزیدن است و بهرذالت و نامردمی روزگار می گذرانند. نوشته بودی که من از دست خدمتگزارانم رنج می برم؛ ولی به تومی گویم که رفتار اشخاصی که در خانه من هستند، به طوری است که من در کمال فراغ بال و آسایش خاطر زندگی می کنم و کاملاً به آنها اعتماد و اطمینان دارم. بنا براین به فکر خودت باش و از کارهای من تشویش به خود راه مده، زیرا من كودك نیستم و در صورت لزوم می توانم از خودم دفاع کنم. تو بهتر است به کار خودت پردازی!»^۱

نه تنها لیوناردو، بلکه تمام ایتالیا از سر نوشت میراث این هنرمندان دیشناك و نگران بودند. به ویژه دوك توسکان و پاپ از آن می ترسیدند که فرصت طلبان دروغغای پس از مرگ او، طرحها و نقشه های ابنیه سن لوران و سن پیر را به تاراج برند. در سال ۱۵۶۳ بنا به پیشنهاد وازاری دوك «کوسم» به سفیر خود آوراردو - سرستوری Averardo Serristori مأموریت داد که پنهانی با پاپ وارد مذاکره شود، تا او، نظر به ضعف جسمی میکل آنژ، دستور دهد خدمتگزاران هنرمند و کسانی را که به منزلش رفت و آمد می کنند، دقیقاً تحت مراقبت قرار دهند و بلافاصله پس از مرگ او از تمام داریش اعم از نقاشیها، کارتها، کاغذها و پولهایش صورت بردارند و مواظب باشند که، در نخستین هرج و مرج و بینظمی، چیزی از خانه اش بیرون برده نشود. در این باره

۱. نامه میکل آنژ به لیوناردو (۲۱ اوت ۱۵۶۳)

اقداماتی به عمل آمد و البته سعی کافی به کار رفت، که میکِل آنژ از این تصمیمات مطلع نشود.

این احتیاطات بیفایده نبود، زیرا لحظه آخر عمر هنرمند فرا می‌رسید.

تاریخ آخرین نامه‌ای که میکِل آنژ به دست خودش نوشته، ۲۸ دسامبر ۱۵۶۳ است. از آن زمان به بعد، او تقریباً دیگر خودش چیزی نمی‌نوشت، بلکه نامه‌ها را تقریر و سپس زیرشان را امضا می‌کرد. دانیل دوولتروظیفه نامه‌نگاری استاد را به عهده داشت.

يك لحظه از کار کردن نمی‌آسود. روز ۱۲ فوریه ۱۵۶۴، تمام مدت روز را، ایستاده، صرف کار کردن روی مجسمه «پی‌یتا» نمود. روز ۱۴ فوریه تب کرد. تیبریو کالکانی که از بیماری او مطلع شده بود، شتابان خود را به منزل استاد رسانید، ولی او را در خانه نیافت: میکِل آنژ با وجود آنکه باران می‌آمد، برای گردش با پای پیاده به صحرا رفته بود. در مراجعت کالکانی به او گفت: «بیرون رفتن شما، آن‌هم در چنین هوایی، کار صحیح و عاقلانه‌ای نبوده است.» میکِل آنژ در جواب گفت:

«چه می‌گویید؟ من مریض هستم و هیچ‌جا نمی‌توانم آرام بگیرم.»

لحن گفتار و طرز نگاه و رنگ چهره میکِل آنژ کالکانی را متوحش ساخت و همان‌جا در نامه‌ای به لیوناردو نوشت: «لحظه آخر عمر استاد شاید هنوز فرا نرسیده باشد، ولی من از آن می‌ترسم که زیاده‌م دور نباشد.»^۱

۱. نامه تیبریو کالکانی Tiberio Calcagni به لیوناردو،

۱۴ فوریه ۱۵۶۴

در همین روز ، میکل آنژ به دنبال دانیل دوولتر کس
فرستاد و از او خواهش کرد که به منزلش بیاید و او را تنها نگذارد.
دانیل جریان را به اطلاع پزشک فدریکو دوناتی رسانید و او را
به بالین میکل آنژ دعوت نمود و در ۱۵ فوریه بنا به تقاضای
میکل آنژ نامه‌ای به لیوناردو نوشت و به او خبر داد که می‌تواند
از استاد دیدن کند ولی کاملاً احتیاط کند، زیرا راه‌ها خطرناک
است^۱ و اضافه می‌نماید :

کمی بعد از ساعت هشت بود، که من از او خدا حافظی
کردم: بر استعدادها و نیروهای روانی خود تسلط کافی
دارد و هوش و حواسش کاملاً به‌جاست ، ولی بی‌حسی و
گرخی مفرط او را از پای در آورده است . بعد از ظهر
امروز ، بین ساعت سه و چهار به قدری ناراحت شده
بود، که به عادت معمول که عصرها وقتی هوا خوب
بود، به گردش می‌رفت، تصمیم گرفت با اسب از منزل
خارج شود ولی به علت سردی هوا و دوران سر و
ناتوانی پاهایش، از این تصمیم منصرف شد و ناگزیر
روی صندلی نزدیک بخاری نشست، زیرا نشستن کنار
بخاری را بر خوابیدن در بستر ترجیح می‌دهد.

در تمام این مدت کاوالیوری ، دوست باوفای میکل آنژ
بر بالینش بود و لحظه‌ای از پرستاری و مراقبت استاد خود
فروگذار نمی‌کرد.

فقط دو روز قبل از مرگ، حاضر شد در بستر استراحت

۱. نامه دانیل دوولتر به وزارت (۱۷ مارس ۱۵۶۴)

زندگی میکِل آنژ

کند و سپس در حضور دوستان و خویشاوندانش، در حالی که بر قوای روحی خود احاطه کامل داشت، وصیت نامه اش را تقریر کرد: «جانش را به خدا و تنش را به زمین بخشید» و تقاضا نمود که مرده اش را در سرزمین فلورانس عزیزش به خاک سپارند و آنگاه «از میان این طوفان وحشتزای زندگی به دیاری که آرامشی بس دلپذیر دارد، رهسپار شد.

یکی از جمعه های فوریه، ساعت پنج عصر بود^۱. روشنایی روز، «آخرین روز زندگی و نخستین روز آسایش جاویدان او»، در افق ظلمت فرو می رفت.

میکِل آنژ سر بر بالین راحت نهاد و به غایت آرزوهایش نایل آمد: چه، منتهای آمالش این بود که پای از دایره زمان بیرون گذارد.^۲

۱. جمعه ۱۸ فوریه ۱۵۶۴ - به هنگام مرگ او، تومازودی کلاویوری و دانیل دوولتر و دیوموندلئون و دوپزشک به نام فدریکو - دوناتی و گرار دو فیدلیسمی و آنتونیو دل فرانز بر بالینش حاضر بودند. - لیوناردو سه روز بعد به رم آمد.

۲. میکِل آنژ در یکی از اشعارش می گوید: «چه خوشبخت است روح در آنجا که دیگر زمان به شتاب نمی گذرد!»

اینك كه شرح این سرگذشت دردناك را به پایان آوردم ،
احساس می كنم كه وسوسه ای آزارم می دهد . من كه می خواستم
انسانهایی را كه رنج می برند ، بایاران همدردشان آشنا سازم و از این
رهگذر خاطر اندوهگینشان را تسلیت بخشم ، اکنون از خود
می پرسم آیا به جای نیل بدین مقصود ، رنج اینان را بر رنجشان
نیفزوده ام : آیا بهتر نبود من نیز مانند بسیاری از نویسندگان
دیگر ، در وجود قهرمانان تنها قهرمانی نشان دهم و اندوه
بیکرانیشان را در زیر نقاب بیخبری مستور دارم ؟

- نه ! حقیقت ! من به دوستانم وعده نداده ام كه ، به هر قیمت ،
حتی به قیمت دروغ هم كه باشد ، آنها را خوشبخت سازم . من
به آنها وعده داده ام كه ، حتی اگر به قیمت خوشبختیشان هم
تمام شود ، حقیقت را ، حقیقت سرسختی را كه جانهای جاویدان
می آفرینند ، بگویم . بگذار دلهای بیخونمان در انقباض ناگوار ولی
پاك این حقیقت غرقه شوند و جانی تازه گیرند .

مردان بزرگ به قتل رفیعی می مانند ، كه هر چند از باد
تازیانه می خورند و در ابرهای قیرگون فرو می روند ، لیكن آدمی

زندگی مکتل آنر

بر بلندیشان بهتر و عمیقتر نفس می کشد، پلیدیهای دل را در پاکی و لطافت هوایشان فرو می شوید و چون ابرها به یک سو روند، خود را بر نوع بشر مسلط می بیند.

آری چنین بود کوه عظیمی که بر فراز ایتالای رنسانس سر به آسمان می سود و ما اینک نیمرخ طوفان زده اش را می بینیم که در افق دوردست از برابر دیدگانمان ناپدید می شود.

من هرگز ادعا نمی کنم که همه جهانیان می توانند بر فراز این قله زیست کنند. لیکن می گویم که مردم گیتی باید یک روز در سال، به قصد زیارت از آنها بالا روند. آنجا، آنها نفس سینه و خون رگهایشان را تازه خواهند کرد؛ آنجا آنها خویشتن را به ابدیت نزدیکتر احساس خواهند کرد. آنگاه بادل قوی، به عزم پیکار روزانه، به دشت پهناور زندگی باز خواهند گشت.

رومن - رولان

۲-۷۰۲۲۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

میکل آنژ بیش از هر نابغه دیگر با هنر خود وحدت داشت. بیشتر زندگینامه‌اش را «واساری» و «کوندیوی» که دو تن از معاصرانش بودند گرد آورده‌اند. از آن گذشته تامله‌هایی که در فاصله سالهای ۱۴۹۶ تا ۱۵۶۳ به خویشان و دوستان و نزدیکان نوشته است آگاهیهای بسیار از زندگی وی به دست داده است. رومن رولان در ۱۸۸۹ به رم رفت و دو سال را در مدرسه باستانشناسی این شهر گذراند. در انتها بود که رولان به مکاشفات بزرگ

زندگی میکل آنژ ...

پس
نای
ی

شده

ست